

عشق اسیرِ خارِ ہے

رضا باقری



سرشناسه: رضا باقری

عنوان و نام پدیدآور: عشق اسیر تاریکی / رضا باقری

مشخصات نشر: فرانکفورت، نشر دریا، ۲۰۲۳

طراح و صفحه‌آرا: همابرزکار

ویراستار: پوریا صالحی تبار

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۲۰۲۳، ۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۳-۹۴۸۶۶۴-۱۴-۵

موضوع: رمان فارسی

حق کپی رایت محفوظ است.

حروفچینی، چاپ و صحافی: انتشارات دریا

Eschersheimer Landstr. 244

60320 Frankfurt

tel: 069-956 222 00

Fax: 069-956 222 01





معرفی نویسنده

رضا مثل همه کودکان کار و زحمت و تهیدستان قربانی بی عدالتی و نابرابری بود. او برای تهیه لقمه ای نان تن به هر کاری مثل دستفروشی و دوره گردی، شاگرد قهوه خانه، میوه یا بستنی فروشی می داد.

او پس از اخذ دیپلم در مدارس شبانه برای فرار از سربازی به استخدام نیروی هوایی درآمد و همراه با چند نفر دیگر با اعزام نیروی نظامی شاه به ظفار مخالفت و در این رابطه توسط عوامل ضد اطلاعات ارتش دستگیر و روانه زندان شد.

در سال ۱۳۵۵ پس از پایان حبس از نیروی هوایی اخراج و در سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران به عنوان حسابدار مشغول کار شد. همراه با مردم علیه شاه و بلافاصله در افشای ایده انقلاب اسلامی وارد

فاز جدید مبارزه شد. او تا اواسط سال ۱۳۶۰ با سمت مدیر مالی مرکز نوآوری صنعتی ایران مشغول به کار بود و پس از تحت تعقیب قرار گرفتن در محله های کارگری شهر کرج مخفیانه به مبارزه علیه رژیم اسلامی ادامه داد.

در اوج سرکوب و اعدام، اجبارا همراه با همسر و فرزندش خانه بدوش و فراری شد. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴ از طریق مرزهای غربی کشور ایران را ترک نمود.

در آلمان در رشته پرستاری و سپس مدیریت پرستاری تحصیل کرد و یک شرکت خدمات پرستاری در فرانکفورت تاسیس نمود. به مدت بیست و پنج سال در این رشته کار کرد. در این مدت با زندگی ضعیف ترین اقشار اجتماعی مردم آلمان آشنا گردید متوجه شد آسمان فقر در آلمان هم رنگ آسمان فقر در ایران است، اما فقرای آلمان در تنهایی و فقرای ایران در کنار هم و دست در دست از گرسنگی جان می دهند.

از آثار او می توان رمان های: «حسین یخچالی»، «فرار از دوزخ جهل»، مجموعه داستان های «زنجیرهای خاکستری» رمان «در راه زیبایی» را نام برد. او همراه دیگر شاعر ها دفترهای اول و دوم «ترم عشق و آزادی» را نیز منتشر کرده است.

مقدمه

پس از امضاء عهدنامه های گلستان و ترکمن چای در دهه دوم و سوم قرن ۱۹ میلادی بین دولت های قاجار و تزار روسیه، بخش بزرگی از خانات آذربایجان، منطقه وسیع و پر رونق قفقاز و دیگر سرزمین های مربوطه در اختیار دولت تزار قرار گرفت. آن دولت برای چیره شدن بر بحران های مذهبی و قومی در آن سرزمین ها، دست به اصلاحات ارضی و اداری زد. با استخراج نفت باکو در سال ۱۸۶۸، ناحیه جدیدی با نام ناحیه جواد در محدوده فرمانداری باکو ایجاد شد. از این ناحیه بود که «نجیب زادگان» روس به سراسر سرزمین های مورد بحث رفته و به مالک های قدرتمندی تبدیل شدند.

شکست مفتضحانه روسیه از ژاپن در سال ۱۹۰۵ میلادی، موجب اعتراض های گسترده ای علیه تزار گردید. این شکست چنان خفت آور بود که کارگران و کشاورزان نیز همراه با دیگر طبقات اجتماعی به آن پیوستند

و نهایتاً به انقلاب اجتماعی ۱۹۰۵-۱۹۰۶ تبدیل شد.

این انقلاب در منطقه قفقاز که دارای فرهنگ، زبان و تاریخ مشترک با شمال ایران است، موج روشنفکری را برای ایرانی‌هایی که متأثر از انقلاب‌های جهانی نیز بودند، به همراه آورد و منجر به ارتقاء تجربه مبارزاتی برای انجام یک انقلاب بورژوا-دمکراتیک، یعنی جنبش مشروطه‌خواهی شد. این جنبش در ابتدا از جانب اکثریت قریب به اتفاق مردم حمایت میشد.

حرکات ترقیخواهانه در باکو و قفقاز همراه بود با رشد مبارزات حزبی برای رهایی از یوغ سلطه دولت تزار. افزایش استخراج نفت و گسترش کارخانجات موجب تولیدهای صنعتی و رشد زیربنای سیستم کشاورزی و همچنین ساخت و ساز بناهای جدید در باکو شد. این روند به افزایش جمعیت و نیاز به نیروهای غیر بومی داشت. سرمایه‌داران و دولت تزار ترجیح می‌دادند از کارگران ساده مهاجر جهت کارهای سخت و توانفرسا با پرداخت ارزان‌ترین دستمزد، استفاده نمایند. یکی از کشورهای تامین‌کننده چنین نیرویی، ایران بود که جزء فقیرترین کشورهای جهان به شمار می‌آمد.

کارگران مهاجر ایرانی به باکو با چند سکه در جیب و چند قرص نان در بغله، از رود ارس می‌گذشتند و درآمدهای ناچیز خود را توسط مسافران و یا صراف‌ها برای خانواده‌های خود به ایران منتقل می‌کردند.

حزب اجتماعیون - عامیون^(۱) که متصل به حزب بلشویک بود در ایران فعالیت داشت و افراد مشهوری چون حیدر عمو اوقلی^(۲) موسس این حزب و دیگران در آن فعالیت می‌کردند. این حزب واحدهای متعددی در شهرهای مختلف ایران ایجاد کرد. از اعضای برجسته این حزب علی موسیو^(۳) از رهبران مشروطه در تبریز بود. او در تبریز دسته‌های فدایی را سازمان داد و موفق به جذب نیروهایی چون ستارخان و باقرخان و دیگران شد. این دو در ایام مشروطیت عضو انجمن «حقیقت» کوی امیرخیز^(۴) تبریز بودند. در این انجمن عناصر رادیکال و دارای تمایلات سوسیال - دموکراسی انقلابی شرکت

داشتند. آنها چنان مجذوب آرمان‌های انقلابی علی موسیو بودند که تمام زندگی خود را فدای این ایده کردند.

تبریز در آغاز قرن بیستم مأمن بسیاری از سازمان‌های رادیکال بود و به همین دلیل نقش مهمی در انقلاب مشروطیت ایران در سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۱۱ داشت. در سال ۱۹۰۸، هواداران محمدعلی شاه که به عنوان شاهزاده و فرماندار تبریز بود، از شهر اخراج شد. یکی از خواسته‌های اصلی معترضان ایجاد مجلس جدید بود. در واکنش به انقلاب مردم، نیروهای انگلیسی و روس برای درهم شکستن انقلاب به ایران حمله کردند. روسیه تبریز را اشغال و گروه‌های انقلابی رادیکال را خلع سلاح کرد. فرزندان ۱۶ و ۱۸ ساله «علی موسیو» و «دواچی»^(۵) و دیگران را جنایتکارانه اعدام نمودند. بر اساس آمارهای اعلان شده بیش از ۱۲۰۰ نفر از آنها به دست روس‌ها کشته و یا اعدام گردیده و بخش زیادی نیز اجباراً تبریز را ترک و به قفقاز و سرزمین‌های خود بازگشتند. اجتماعيون و عاميون، فعالیت‌های خود را متوقف و پراکنده شدند..

رمان در دست شما سرگذشت دو تن از مهاجرانی می‌باشد که در اوایل قرن بیستم میلادی، پس از تسخیر جنایتکارانه تبریز توسط حکومت تزار، به باکو گریختند.

برای تالیف این داستان سعی نموده‌ام از وقایع نگاران سیاسی، جغرافیایی، جامعه‌شناسان روس، آذری، ایرانی و ارمنی کمال استفاده را ببرم. توضیحات طولانی در رابطه با وقایع و شخصیت‌های سیاسی بصورت نمره‌گذاری داخل پرانتز در پایان رمان آورده شده‌اند. توضیحات کوتاه در پایین هر صفحه آمده‌اند.

امیدوارم این کتاب که حاصل مطالعات چندین ساله من می‌باشد مورد نقد صاحب نظران قرار گیرد.

رضا باقری

بیوک و قاسم

بیوک یکی از جوانانی بود که با شوق مبارزه برای رهایی از وضعیت اسفبار خود و دیگران از ۱۶ سالگی وارد دستجات مشروطه خواه شد. او چون بسیار کسان دیگر، پس از دوسال مبارزه علیه دشمن، از ترس دستگیری و مجازات تصمیم گرفت به قفقاز بگریزد. دوسال قبل از آن روستای خمارلو را ترک و به تبریز رفته بود. اکنون پس از دستگیری و کشتار مبارزان مشروطه خواه توسط ارتش تزار، برای دیدار از پدر و مادر فقیرش و وداع با آنها به آنجا بازگشته تا رهسپار قفقاز شود. او با قدی بلند و خوش سیما و ریشی تازه روییده شده، مادرش را از دور دید. پیرزن جلو کلبه ای با سقف چوبی که بر دامنه تپه خاکی بنا شده بود نشسته و با دیدن بیوک او را شناخت و اشک گونه اش را با گوشه چارقش پاک کرد. با مشقت از زمین برخاست، دست برپیشانی سوخته و چروکیده اش برد و او را نگاه کرد. با دهان بی دندان و چهره مهربان گفت:

ننه، ننه، اومدی!

بیوک به سمتش دوید، تا کمر دولا شد او را در آغوش گرفت. از زمین بلندش کرد و میان بازوانش فشرد و چند دور گرد خود چرخید. مادرش با قهقهه‌هایی که از ته گلو در می‌آمد، با دو مشت بر شانه‌هایش کوبید و تکرار کرد:

ننه نچرخون، ننه نچرخون، سرم گیج میره!

بیوک او را زمین گذاشت. هر دو قاه قاه خندیدند. مادرش در حالیکه سرگیجه داشت، افتخارآمیز به بازوی قوی و هیکل تو پر بیوک نگاه کرد و رو به «خیبر» شوهرش که با شلوار سیاه پاچه گشاد روی زمین نشسته بود، گفت: دیدی بچم چقدر بزرگ شده؟

بیوک به سمت پدرش رفت. رنگ و رویش پریده بود. عرق پیشانی را با پیراهن ژنده و گشادش زدود، کلاه پوست گوسفندی را از سر برداشت و با آن سایبانی برای چشم ساخت و به بیوک که به او خیره شده بود، نگاه کرد. نگاهش حاکی از ترس و خوشحالی بود. چنین وانمود که از تصمیم بیوک که می‌خواهد او را نیز بغل گیرد و بچرخاند، با خبر است. خواست از جلو دستش بگیرد. اُرسی پاشنه خوابیده اش را که قبلاً از پا درآورده و آنسوتر افتاده بود، به پا کرد. با خنده اش دو دندان نیش سیاهش نمایان شدند. سعی کرد خیلی جدی او را از تصمیمش منصرف کند و گفت:

منو نچرخونی بیوک!

بعد رو به همسرش کرد و با خنده و خوشحالی گفت:

این بیوک منه! بیوک، رزمنده مشروطه خواه منه!

بیوک او را بوسید و به ناگاه در آغوشش گرفت و چند بار چرخید. خیبر درحالی که سعی داشت لحن گفتاری اش را جدی نشان دهد می‌گفت: پدرسگ گفتم نچرخون! تخم سگ گفتم نچرخون!

بیوک می‌خندید و به فحش‌های شوخی مانند او توجهی نمی‌کرد. بالاخره

او را که سرگیجه گرفته بود نیز زمین گذاشت. پدرش چهار زانو روی زمین نشست. شلوارش تا زانو بالا رفته بود. ساق های لاغر و پر از خونمردگی او روی خاک ولو شدند. دست بالای ابروی های پرپشتش که سیاهتر از صورت آفتاب سوخته و لاغرش بودند، برد و به ریش مجعد کم پشت بیوک نگاه کرد.

بیوک گفت:

می خوام برم باکو. از اونجا براتون پول میفرستم. میرم سر کار، بالاخره میشه کار کرد.

مادرش مجدداً با گوشه روسری سفید چرکتایش اشک از دیده زدود و گفت:

ننه این دفه دیگه نچرخونم سرم گیج میره! برو باکو، اونجا حتماً کار پیدا می کنی! تو بیوک منی، پسر می! پسر می! دل و جیگر می! بیوک مقداری پول همراه داشت، آن را در اختیار پدرش قرارداد. پدرش گفت:

هیچی برای خوردن نداریم، چند من آرد هنوز تو تا پو^۱ داریم، اون تموم شه، معلوم نیست از کجا نون بیاریم! وضع روس ها خراب تر از ماست. تو این قحطی ارباب زراعت هاش رو به اونا می فروشه. بیوک با ناراحتی پرسید:

یعنی به شما کارم نمیده؟

سپس به فکر فرو رفت و گفت:

چهار سال قبل که کمردرد داشتم، سه ماه علیل بودم، یادت می آد؟

آره خوب یادمه همین ارباب زده بود. خب حرفش رو گوش نکردی! از وقتی که رفتی شهر، صدبار نوکراش رو فرستاده دنبالت. خب ده خمارلو با رعیت هاش مال اونه دیگه. اگه بدونم برگشتی، چند نفر رو می فرسته با

۱- خمره های سفالی بزرگ که در قدیم برای نگهداری آرد و گندم به کار می بردند. این خمره ها بیش از صد یا دویست کیلوگرم آرد ظرفیت داشتند. در پایین دریچه ای بود که از آنجا آرد و گندم مورد نیاز را برمیداشتند.

اردنگی میبزنت. به بر و بازوتم نیگاه نکن. همون بر و بازوت به درد خان
می خوره، خوب می تونی مثل گاو کار کنی!
بیوک نگاهی استهزا آمیز به پدرش کرد و گفت:

—دیگه زیر بار زور نمیروم. اونوقت بچه بودم که بهم گفتی باید
کارکنم، باید دست ببوسم. اونروز چندساعت زیر خورشید زور زدم. زمین
سفتو شخم کردم. تشنه شدم، خسته شدم، عرق کرده وامونده شدم. دیگه
دستم به بیل نمی رفت. خواستم نفس تازه کنم. نگو منشی خان که زیر
سایه درخت توت، رو جاجیم نشسته، نگاهش به منو به بیل تو دستم
بود. فکر کردم خوشحاله که اینجوری کار می کنم. بلند شد اومد پیشم.
فکر کردم دلش برام سوخته، کنار کرت ایستاده. با لبخند خوشحالیم رو
نشون دادم. دوست داشتم یک چیکه آب بهم بده. اونم داشت می خندید.
مطمئن شدم می خواد بهم آب بده. یک هو دولا شد از رو زمین یک سنگ
ورداشت، گفت:

—پدرسگ،... یه فحش ناموسی ام داد، خواستم بگیرم بکشمش،
فکر تو و نم رو کردم!

پدرش تو حرفش دوید و با عجله و خیلی بم گفت:
—خب ما رعیتیم باید اینجوری باشیم. تو نمی دونی چی
داری می گی، اصلا نمی دونم چی می گی. خدا آخر عاقبتت رو به خیر
کنه! مواظب زبونت باش پسر. زبون سرخ، سر سبزو می دهد بر باد!
بیوک با قهقهه ای تمسخر آمیز گفت:

—خب، بذار بره بر باد! از این بهتره که وایستم توسری این هرزه
ها رو بخورم. بیشرف همون سنگو پرت کرد به طرفم. داشت می خورد تو
سرم، یه کم رفتم عقب جاخالی دادم، سنگه محکم خورد به کمرم. افتادم
رو زمین. کلی فحش ناموسی داد که اینجا جلو تو نمی تونم بگم. به زور
از جام بلند شدم. شروع به کار کردم. اون روز یاد گرفتم ارباب وقتی بخنده

خیلی خطرناکتر از اینه که نیگات کنه. فهمیدم جلو ارباب هیچی نباید بگم. یه ارباب خوب کسی هستش که کتک نمی نزنه. فحش دادن عادیه. ارباب می تونه بگه اولاغ، نفهم، گاو، فحش ناموس بده، فهمیدم که عمله ای که من بودم سزاوار هرچی هستش! ولی حالا دیگه اینجوری نیستم. اگه نوکراش بیان، همین جا می زنم نفلشون می کنم! اوضاع داره خیلی بدتر می شه. تو تبریزم دیگه همه چیز تموم شد. همه فرار کردن. یعنی مجبور شدن. منم باید برم باکو، اونجا دوستانم هستن، حتما می تونم کار کنم. آره کار می کنم پول می فرستم. اگه بمونم یا اعدام میشم! یا میرم زندان. حتما منو دستگیر می کنن. میرم باکو، خیلی ها دارن میرن، نگران نباش براتون پول می فرستم. فکر کردم اگر انقلاب پیروز بشه، دیگه هیچ جوون چارده ساله ای نباید فعلگی کنه.

بیوک مادر و پدرش را بوسید و با آنها وداع کرد. به سمت رود ارس راه افتاد، از سینه کش کوه بالا رفت، هرچه از آنها فاصله می گرفت، تصویرش برایشان ریزتر و ریزتر میشد، آنقدر که به نقطه تبدیل و سپس کاملاً محو شد. مادرش هنوز او را در آغوش داشت. پدرش در دل خان را نفرین می کرد. بیوک از تپه ها و دره ها گذر کرد. طبق رهنمود هایی که داشت باید از محله خاصی می گذشت. در سایه ای ایستاد تا راهی برای رفتن به آنسوی رود بیابد. خسته، به راه می اندیشید. ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد. سریعاً بر زمین دراز کشید و منتظر ماند. پس از اندکی کسی کمی آرام، اما با محبت و شمرده صدایش کرد. او ترکی اش خوب بود اما ته لهجه اش نشان می داد ترک نیست. او گفت:

بیوک، بیوک، من هستم، قاسم!

بیوک احساس کرد او را شناسایی کرده اند. با تعجب به ماموران مرزی و جاسوسانی که انقلابیون را شناسایی می کنند فکر کرد. در صدد بود از خود دفاع کند، تصمیمی برای اسیر شدن نداشت. یا باید درگیر می شد

و یا فرار می کرد. ابتدا خود را به کوچه علی چپ زد و پرسید:

_قاسم کیه؟

_من شاگرد علی موسیو هستم!

_علی موسیو کیه؟ من علی موسیو رو نمی شناسم، اهل همین

دهم، دارم میرم ده!

فردی که او را صدا کرده بود، برای جلب اعتماد او گفت:

رفیق بیوک آخرین دیداری که داشتیم، قرار شد همه خودمون رو مخفی کنیم. من به تو گفتم باید از مرز خارج شی! یادت هست؟ تاکید کردم تو باید از مرز خارج شی! آدرس همینجا رو بهت دادم، درسته؟ گفتم علی موسیو گفته! گفتم جونت در خطر!

بیوک کمی فکر کرد، قاسم یکی از شاگردان علی موسیو بود. خیلی مخفی بود. همیشه شب ها او را در تاریکی، آن هم با چهره ای پوشیده دیده و اسمش را چند بار شنیده بود. حالا برای اولین بار در روشنائی با وی حرف میزد. با وجود این دشنه اش را از غلاف بیرون آورد، و از زمین برخاست. با نگاه به او که اکنون رو به رویش ایستاده بود، پرسید؟

_چطور منو پیدا کردی؟

_گفتم که بهت همین آدرس را داده بودم. من الان خیلی وقته

اینجا منتظرت هستم.

_حالا چرا اومدی اینجا؟

_علی موسیو شاگردهاش رو خوب میشناسه! من اومدم هم راه رو نشونت بدم، هم خودم با تو برم باکو. اونجا باید بهت بگم چیکار کنیم! بیوک کمی فکر کرد، همه علامت هائی که می داد همان بود و او نیز به همان خاطر، می خواست از مرز خارج شود، گفت:

_قاسم من بچه دهاتم، اومدم تو شهر کارکنم. با دوستایی مثل تو

آشنا شدم. چیزی سرم نمیشد. اینجوری که فهمیدم باید یه کارایی کرد.

حالا که مبارزه چریکی شکست خورده، باید چیکار کنیم؟
_خب رفیق اصول کار مخفی همین هستش. درستش این بود که
تنها بری ولی رفقا گفتند من باید همراه تو باشم. کسایی مثل تو میتونند
از رهبران جنبش کارگری بشند.
بیوک، خنجر را پایین آورد و به او دست داد. یکدیگر را درآغوش
گرفتند.

قاسم جوانی لاغر و بلندقد بود. کلاه پوست گوسفندی سیاه‌رنگش
را تا بالای ابروها پائین کشیده و شلوار گشاد و تیره اش را داخل پوتین
چپانده و جلیقه سفید و جلو بازش را روی پیراهن آستین بلندش پوشیده
بود. خنجرش در طرف راست کمرش خودنمایی میکرد. او نیز ریشی کم
پشت داشت و بیشتر از هیجده سال به نظر نمی رسید.

بیوک به یاد آورد وقتی قاسم برای برخی از رفقاییش صحبت می
کرد، هیجان آنها بالا می رفت و تفهیم می شدند که دشمنان رحمی در
دل ندارند. او در سخنران ها تاکید می کرد: «وظیفه ما که نیروی انقلابی
هستیم، کشتن این نادان هایی که در لباس دشمن مقابل ما می ایستند
نیست، اسلحه آخرین وسیله یک نیروی انقلابی است. به همین جهت کار
نیروی انقلابی بسیار دشوارتر از کار آدم کش ها و بی شعور هاست. آنها
چشم می بندند و تیر به سوی انسان های بیگناه شلیک می کنند.» بیوک
برخلاف قاسم هرگز نمی توانست سخنرانی کند. او اهل عمل بود. اگر کاری
به وی محول میشد، بدون ترس و با دقت زیاد و وفاداری به انقلاب انجام
می داد.

بیوک گفت:

_خوب شد که همراهم هستی! اصلا فکر نمی کردم کسی بامن
بیاد. پس باید راه بیافتیم! حتما در باکو باید با هم کار کنیم، انقلاب ادامه
داره!

قاسم گفت:

باید بریم باکو، اونجا با رفقا تماس می گیریم، اصلاً نمی شه راجع به این مساله تنهایی تصمیم گرفت. باید ببینیم راه و چاره چیه! آره باید راه بیوفتیم.

آنها به راه افتادند و فردای آن شب به آن سوی ارس رسیدند. گرمای کشنده منجر شده بود کمتر زمین سبزی دیده شود. درگیری ها و کشت و کشتار ارمنی ها و مسلمان ها و ترکمن ها گرچه با نظارت ارتش کاهش یافته بود، اما هر از چندگاهی درگیری بین آنها به وقوع می پیوست و بیرحمانه تعدادی کشته می شدند. گروه های انارشستی ترک و ارمنی گرایش به سوسیال - دمکراسی یافته و همین مساله منجر می شد در سطح روشنفکری درگیری ها به شدت کاهش یابند. دولت تزار به بهانه نابود مبارزه با گروه های انارشستی، تمامی سازمانهای مترقی، کمونیستی و سوسیال - دمکرات را قلع و قمع کرده و به همین جهت گروه های سیاسی ایرانی، روسی و آذری یا به ترکیه گریخته و یا به شدت به صورت زیرزمینی مشغول فعالیت بودند.

بیوک و قاسم برای گریز از رو در رویی با ارتش تزار که راه باکو را برای ارسال تجهیزات به ایران در اختیار گرفته بود، سعی کردند از کوره راه های مالرو در کناره های رود ارس حرکت کنند. این مسیر در تنگ غروب کاملاً خلوت بود و آنها با شنیدن کمترین صدایی می توانستند خود را درون بوته زار ها یا پشت درخت ها مستتر نموده و تا نیمه های شب بدون خطر به راه خود ادامه دهند.

سکوتشان میان هیاهوی رود و صدای جیرجیرک ها که آهنگی موزون داشتند گم می شد. هردو طی شبانه روز گذشته در کوچه پس کوچه های تبریز مخفیانه زندگی کرده و اکنون به شدت خسته بودند. تصمیم گرفتند درپناه سنگی نشسته و شب را به سر کنند. صدای جیغ شغال ها

مداوم و همراه با وسایل نقلیه ارتشی گاه‌گذاری شنیده می‌شد. چیزی برای گفتن نداشتند. قرار شد یکی بیدار بماند و دیگری بخوابد. این کار را در دو نوبت انجام دادند. به واسطه وزش نسیم ملایم، هوا رو به سردی گذاشت. صبح‌دمان که هنوز هوا تاریک بود، بیوک از جای برخاست و از قاسم که بیدار بود، درمورد روشن کردن آتش سؤال کرد. قاسم هم موافق بود. بیوک مقداری چوب خشک جمع‌آوری و آتش افروخت. شعله آتش باعث شد تا آنها بیشتر از پیش احساس گرسنگی کنند. پس از خود را گرم کردند، به راه افتادند. در میانه راه پرنده‌ای را شکار کرده تا آن را شب‌هنگام بر آتش کباب کنند.

روز بعد نیز بر همین منوال گذشت. آنها تا باکو راه‌درازی در پیش داشتند. پس از چند روز خستگی و گرسنگی از یکسو و از سوی دیگر پوتین‌های پاره بیوک، آنها را در ادامه سفر رنج می‌داند. بیوک دیگر نمی‌توانست با پنجه‌های زخمی به راه ادامه دهد.

تصمیم گرفتند از کوره‌راه‌ها به سمت راه‌های مالرو بروند. پس از طی مسافتی به جاده‌ای مالرو که از میان جنگل عبور می‌کرد، رسیدند. مطمئن نبودند راه به کجا ختم خواهد شد. بر اساس حدس و یقین که هر راهی به جایی خواهد رسید، به سمت شرق حرکت کردند. ساعتی بعد پیرمردی را دیدند سوار بر خر که از دور به سویشان در حرکت بود.

پیرمرد دورتر از آنها از حرکت خود کاست و با احتیاط نزدیک شد. یکباره عبایش را کنار زد و باهفت تیری که در زیر آن بود به سمت آنها نشانه گرفت. دستش آشکارا می‌لرزید. روشن بود که از حضور آن دو جوان بر سر راهش ترسیده است. ریش‌انبوه و سفیدش‌نشان می‌داد بیش از هشتاد سال دارد. او نیز کلاه پشمی بر سر و چهره‌اش آفتاب‌سوخته بود. چشم‌هایش تنگ شده و زیر ابروان پرپشتش مخفی بودند. در حالی که با اسلحه جلو می‌آمد به آنها گفت:

_دستا بالا!

از صدایش معلوم بود که دهانش بی دندان است. با وجود کهولت و سستی در حرکاتش به رفتارش مسلط بود و نشان میداد ضمن هراس درونی، از شلیک گلوله به سمت آنها ابایی ندارد. با نگاهی تیز و تحقیرآمیز به آندو دستور داد:

_برگردید و پشت به من وایستید! دستا رو بالا نیگه دارید!
آندو هرگز انتظار نداشتند در میانه راه پیرمردی مسلح تهدیدشان کند.

وقتی پشت به او کردند، مرد با نهیبی نه چندان قوی پرسید:
_کجا میرید؟ دزدید؟ یا اینکه از نوکرای داشناکید؟^(۶)
آنها دست و پای خود را گم کرده بودند. قاسم اسم داشناک را شنیده بود. بیوک نمی دانست منظور پیرمرد چیست.
به قاسم نگاه کرد. نمی دانستند حرف پیرمرد را تایید کنند، یا نه!
اما بیوک دل به دریا زد، درمقابل چشم های حیرت زده قاسم، گفت:
_پدر، رهگذریم، داریم می‌ریم به یکی از ده های نزدیک. می‌خوایم شب رو اونجا بخوابیم.

پیرمرد با صدای بم و کمتر قابل فهم گفت:
_ جزء حزب داشناک نیستی؟ اون دوستت چرا حرف نمیزنه؟ هی باتوام! تو هم ترکی؟
قاسم فکر کرد اگر واقعیت را بگوید، بهتر است، لذا سکوت را شکست و گفت:

_ ترکی خوب بلام.
_آهان، پس ایرانی هستید. چرا وانستادید با «قجر» بجنگید؟....
پس فراری هستید؟.... از دست روس های ولدزنا؟ دررفتید؟....
_بیوک گفت، آره همه در رفتن، ستارخان و باقر خان هم در رفتن.

_خب پس دستارو بیارید پایین. آدمای داشناک هرچن وقت یه بار به ما حمله می‌کنن. حالا کجا دارید می‌رید؟
و منتظر پاسخ، حرکات آنها را زیر نظر داشت، در عین حال کلت را سر جایش قرار داد.
قاسم گفت:

_می‌ریم یه جایی پیدا کنیم... بخوابیم.
مرد به عقب سر خود نگاه کرد و با دستی که افسار را نگرفته بود، مسیر را نشان داد و گفت:

_همین راهو برید. هرکس ازتون پرسید از کجا میاید؟ نگید از ایران اومدید. سریع تحویلتون میدن. بگید از باکو اومدیم میریم خونه فامیل‌مون، مردم فضولن، اگه پرسیدن اسم فامیلتون چیه، بگید بیاته! اسم من بیاته! بیات رو همه میشناسن!

بیوک از برخورد پیرمرد خوشش آمد، پرسید:
_اگه آدرس شما رو پرسیدن چی بگیم؟
پیر مرد با پوزخندی که می‌خواست نشان دهد تو چقدر بچه هستی! گفت:

_....کره خر، مگه دهاتی‌ها آدرس دارن؟ تو آدرس داشتی؟.... تو دهت؟.... به هرکی بگی منو می‌شناسه! از همین راه برید، یه فرسخ برید، نرسیده به ده «هورادز»، یه قهوه خونه می‌بینید، برید اونجا، حتما کمکتون می‌کنه. مواظب باشید، نوکرای خان شما رو نبینن، این خان هم‌از اون جاکشاست! دلش لک زده برا درمونده‌هایی مثل شما.

او با زبان آذری گفت:

_خوش گدیبا!.... خوش گدیبا!..^۲

هین کنان، عبا را به دور خود پیچید، افسار را رها و با پاشنه آرام به

۲- سفر به خیر، سفر به خیر،

شکم خرکوبید و مسیر جاده جنگلی را پیش گرفت. کم کم در میان درخت ها ناپدید شد. صدای نج نج بیات هنوز به گوش میرسید و آنها با خوشحالی و تعجب از رفتار پیرمرد به راه افتادند.

پس از چند کیلومتر، سیاهی بنای گلی قهوه خانه ای که پیرمرد آدرس داده بود، چون شبحی میان پنبه زارها پدیدار شد. هر چه به آن نزدیکتر می شدند سیاهی اش برجسته تر و شکل و شمایلش بهتر قابل رؤیت بود. دیوارهای کاهگلی و سقف برآمده اش که قسمت هائی از آن را سنگ های سیاه و نامنظم تشکیل داده بودند، از دور دیده می شد. تیرهای تیره رنگ از دو سوی سقف بیرون زده و به نظر می رسید در جستجوی تکیه گاهی در هوا معلق می باشند. بیوک از شدت درد پا گاهی ناله می کرد، اما قاسم وضعیت بهتری داشت. کفش ها و لباس هایش، وی را رزمنده تر نشان می دادند.

با تن های خسته، چشم های جستجوگر و قیافه های مردد، به محوطه باز جلو قهوه خانه رسیدند. دردسوی آن محوطه، دو پنبه زار وسیع خودنمایی می کردند و گیاه های پنبه به گل نشسته و تیرگی قهوه خانه را در میان سبزی و سپیدی آراسته بودند. آنها وارد محوطه شدند. در چوبی و تیره قهوه خانه باز بود و صدای مردهایی که بحث می کردند، شنیده می شد. چند خر و یابو سر در توبره های خود داشتند و خرمگس ها بر سر و گوش و سایر اندامشان در حال تقلا و جنب و جوش بودند. بوی پهن و یونجه بیوک را به یاد اهالی ده محل سکونتش انداخت. هر دو تکیه به دیوار داده و تن خسته خود را بر آن رها ساختند. چشم به در قهوه خانه دوخته، در انتظار کسی نشستند و آرمیدند.

از قهوه خانه کسی خارج نشد و آنها به تماشای جنگل روبرو و پنبه زارها مشغول شدند. باد پرزهایی از پنبه را در فضا می چرخاند و بر کلاه های

پوست گوسفندی آنها می نشاند. آنها در جستجوی مسیر پرزها، چشم بر هم گذاشتند و در خوابی عمیق فرو رفتند.

مشتری ها غالبا پیرمرد بودند، می آمدند و می رفتند. برخی به دو جوان که وجودشان تازگی داشت، نگاه می کردند و با تعجب بدون عکس العملی از کنارشان می گذشتند.

زمانی نگذشت که پیرمردی ریش سفید با لباس قفقازی با پیشبندی خاکستری بر کمر، از درگاه قهوه خانه بیرون آمد، به آن دو نگریست و جلو رفت. هردو در خواب بودند. کلاهش را با دست بالای ابروان پر پشت، که ناگهان بالا رفته بودند، نگاه داشت. پس از مکشی کوتاه آن را چند بار بر شلوار گشادش کوبید، اما آن دو زیر آفتاب گرم در خوابی عمیق فرو رفته بودند. پیرمرد دستی به ریش مرتبش کشید. از سرو وضع آنها متوجه شد ایرانی هستند و شباهتی به مردان مسلحی که به آنها حمله می کنند، ندارند. لبخندی بر لبانش هویدا شد. مبارزات مردم ایران و خصوصا تبریز را تا آنجا که می توانست دنبال کرده میکرد. اخبار دهان به دهان منتقل می شد و مشتاقانه آنها را منتشر می کرد. این دو جوان می توانستند اخبار موثق تری به او بدهند. به اطراف نگاه کرد، جز جنگل و پنبه زار کسی را ندید. باد همچنان از میان درخت ها آرام می وزید و گیاهان با آهنگی دل انگیز می رقصیدند. فکر کرد اگر عمله های خان و یا سرباز های سرهنگ این دو جوان را ببینند، سریعاً دستگیرشان کرده، باخود خواهند برد. به یاد اطلاعیه ای افتاد که خان برای همه فرستاده بود (۷).

در آن اطلاعیه اهالی اجازه نداشتند، بدون اطلاع و ثبت نام میهمان ها در دفاتر مخصوص پلیس محل و یا ده خود، کسی را در خانه نگاه دارند. پیرمرد باکمی مکث، دوباره به قهوه خانه مراجعت کرد. سرگرم مشتری ها شد و اندکی پس از آن دوباره به سوی آن دو رفت. آنها هنوز در خواب بودند. آهسته نزدیک شد چهره های خسته و ناتوانشان را از

نظر گذرانید. به کفش هایشها نگاه کرد. به یاد پسر و برادرش افتاد که در جوانی و در جنگ های تزاری کشته شده بودند. آهسته آنها را صدا کرد و گفت

_هی! عمو اوغلی!^۳

هر دو چشم گشودند. باور نمی کردند کسی چنین مهربانانه با آنها سخن بگوید، گیج بودند و فکر کردند به دام افتاده اند. لذا هراسان به اطراف نگاه کرده چون جز او و همان منظره های قبلی چیز جدیدی در ندیدند. پشت از دیوار کهنه و فرسوده قهوه خانه که فریاد مرگ داشت برداشته، بر خاستند و جلو پیرمرد ایستادند و مودبانه سلام کردند. قاسم گفت:

_میریم پدر! به شما کاری نداریم، فقط اگر ممکن هست بگید کفاشی کجاست؟

پیرمرد که با دهان بی دندان کلمات را آهسته ولی شمرده بیان می کرد گفت:

_دیدم، کفه کفشش کنده. با این کفش نمی تونه راه بره. اول بگید اومدید اینجا چیکار کنید؟

قاسم سعی کرد محترمانه با پیرمرد صحبت کند:

_داریم میریم باکو، اومدیم اینجا کفش بیوک رو درست کنیم.

_اینجا خطرناکه، باید بریم تو قهوه خونه!

_نه مزاحم نمی شیم، فقط کمک کنید، بگید کفاشی کجاست؟

_بچه! نشنیدی چی گفتم؟ اینجا پُر جاسوسه، الانم معلوم نیست

گزارش داده باشن، یا نه! ولی بریم تو تا نیکاه کنم.

بیوک پرسید:

_قهوه خونه مال خودته، پدر؟

^۳-اسم مرکب از: عمو، عم عربی + اوغل ترکی ، پسر + یاء نسبت (پسرعمو. پسرعمو. و در تداول فارسی زبانان ، غالباً عَمَقَلی و عموغلی تلفظ می شود.

آره جوون! متوجه شدم که اسمت بیوکه؟

بله پدر من بیوک هستم.

اهل ایرانید؟

آره پدر، ما یاران ستارخان هستیم.

رفتار پیرمرد برایشان تازگی داشت، در دوسال مبارزه تنها جنگیدن را آموخته بودند، دستورالعمل هائی میآمد و آنها موظف به اجرا بودند. هیچ کس در مورد مسایل انسانی برایشان توضیح نمی داد. جنبه های کمک به همنوع را می آموختند، اما در میدان جنگ فقط به کشتن و پیروز شدن می اندیشیدند. گرسنگی و بیماری و مرگ و میر مردم یکی از دلایل شکست آنها در جنگ علیه روس ها و محمد علی میرزا بود.

رفتار او بیوک را متعجب کرده بود. در کردار و گفتارش جوانه های انسانی بسیار بودند. جوانه هایی که در وجود او نیز بیشمار یافت می شد. اما انسانیتی که پیرمرد داشت، بیش از آن بود که او می شناخت.

پیر مرد گفت:

نترسید، بریم تو بعدا برام از تبریز بگید که چی شده. خیلی ها در رفتند. بعضی ها اومدن اینجا. کسی نگفت اونجا دقیقا چه خبره. دو ساعتی موندن، غذا خوردن، چای خوردن، پولم دادند، ولی هیچی نگفتن. شما ها چرا بی پولید؟ همه از اینجا راهشونو با اسب خر، قاطر ادامه دادند. بریم تو، بریم تو، بریم برام تعریف کنید!

پیرمرد راه افتاد. آنها با خوشحالی به دنبالش حرکت کردند. تابش آفتاب برقوز پیرمرد، نشان تلاشی کهنه و مبارزه ای خستگی ناپذیر برای ادامه زندگی را نشان میداد. خوب راه می رفت، هشتاد ساله به نظر می رسید و شوق دانستن و کمک کردن در او حضوری ستودنی داشتند.

صدای خفه رودخانه از دور شنیده می شد. در دوردست ها و آن سوی درخت ها، در هلالی بین دو نیم تپه سطح آبی رود ارس را می توانستند

بینند. گویا روس‌ها آگاهانه سرزمینی را به دو نیم قسمت کرده اند تا انسان‌ها را به دسته‌های خوشبخت و بدبخت تقسیم نمایند. بیوک دوست داشت بدود و تن به آب رود دهد، چشم ببندد و قسمت خوشبخت آن تمام وجودش را بشوید و به دریای خوشبختی سفر کند. مرد در میانه راه به بیوک نزدیک شد با مهربانی و آهسته گفت:

بیوک گوش کن! وقتی رفتیم تو، اصلاً به آدما نگاه نکن، از در که وارد شدیم دست راست میچپید تو پستو. یه پرده جلو پستو هست، اونو از گل میخ میندازید. همونجا وای می‌ستید، تا من بهتون بگم بیاید بیرون! اسم دوستت چیه؟ اسمت چیه جوون؟

من قاسم هستم پدر!

گوش کردی چی گفتم قاسم؟ هرکاری بیوک کرد تو هم بکن!

همونجا بمونید تا صدا تون کنم!

آخرین کلام پیرمرد در صدا و همه‌مه درون قهوه‌خانه، گم شد. از درگاهی کهنه و زخیمی که توجه را جلب می‌کرد، گذشتند. بوی توتون به مشام می‌رسید. آن دو سر به زیر انداخته، آجرهای سوخته و کثیف درگاهی را با آهستگی طی کردند و در تاریکی فضای خفقان‌آور قهوه‌خانه، نیم‌نگاه آفتاب زده‌شان، تصویرهای شب‌گون را بر گرد صندلی‌ها از نظر گذرانید. صدای سرفه و روشن شدن کبریت در فضا، برق‌آسا، چشم‌ها را روشن کرد. همانگونه که پیرمرد گفته بود، سریع و یک‌راست به پستوی مورد نظر خزیدند.

پیرمرد داخل جمع شد. آتش گرفتن قلّه‌های توتون او را هم به چپق کشیدن مشغول داشت.

پیرمرد دیگری که دندان‌های کرم‌خورده و سیاهش هنگام حرف زدن نمایان می‌شد، کلاهش را زیر آرنج گذاشته، ضمن تلنبار کردن تنباکو بر چپق قهوه‌ای رنگی که چوبش منقش به تصویری از رستم بود، ضمن

اینکه چهارچشمی به پستوی قهوه خانه نگاه میکرد. چپق را روشن کردن و دودش را از بینی خارج و با لحنی کنایه آمیز پرسید:

—حاجی نکنه تروریست قایم کردی؟

رجب چپق را تمیز کرده بود. برافروخته از جای برخاست. کیسه توتون را به کمر بند شلوارش آویخت، چپق را در جای خود گذاشت و گفت:

—آخه کونی، منو چه به تروریست؟

— پس اونا کین؟ مارمولک!

—داری خفه میشی؟ جون از کونت داره درمیآد از حسودی؟ نمی تونی دوتا فامیل جوون کنار من ببینی!

—فامیل جوون؟ آخه حرومزاده تو گورت کجا بود که کفن داشته باش؟

—فامیلم هستن. یکیش پسر یه خواهرمه، اون یکی هم پسر اون یکی خواهرمه. یک اسمش بیوکه، اون یکی ام قاسمه!

همه با تعجب به حرف های او گوش می دادند، یکی پرسید:

—حاجی تو که خواهر نداشتی!

—آره منم فکر می کردم ندارم. ولی حالا معلوم شده پدرم یه زن

دیگم تو باکو داشته!

همه خندیدند، یکی گفت:

— ملومات جدید تپلاماک^۴

بحث بالا گرفته بود و هرکس چیزی می گفت، همان مرد پرسید:

—حالا چرا رفتن تو پستو.... هی هی هاه؟

—آخه اینا از شهر اومدن، خب معلومه که روشن نمی شه بیان

پیش شما! اونا خجالتی ان!

همان شخص اولی گفت:

۴-اصطلاح ترکی آذری است یعنی اطلاعاتی جدید را جمع آوری کردن.

– پس بگو نره خرا، دخترای خواهراتن؟

خنده حاضرین!

رجب با عصبانیت، تمام توان خود را به زبانش داد، تا فریاد زند، گفت اما توانست کمی بلند تر از گذشته و با همان خفگی صدا و کلماتی نا مفهوم که تنها خودش توانست آن را بفهمد و صدای مشتش که بر میز کوبید بلندتر از آن بود گفت:

– بلندشو بزن به چاک تا پوزت رو خرد نکردم.

– گوزو، من رعایت ریش سفیدت رو می کنم، حالا برامن شاخه شونه می کشی؟

چیزی نمانده بود که آن ها از زور عصبانیت نقش زمین و یا دست به گریبان شوند. یکباره سکوت برقرار شد، چشم ها میان چپق های در حال چاق کردن می دویدند. چشم های یکدیگر گاهی بر توتون و گاهی این سو و آن سو دیگران را نظارت می کردند. کلماتی تصمیم داشتند از دهان ها همراه با دود خارج شوند، اما نه تنها سرفه، بلکه رفاقت های دیرینه موجب می شد در سینه حبس شوند. هیچ کدام نه می توانست دیگری را بزند و نه دیگران می گذاشتند زدو خوردی صورت گیرد. اینچنین بود که خنده جمعی حاضرین یکباره به سکوتی دوستانه تبدیل شد. پس از مدتی سکوت که فقط صدای روشن شدن کبریت ها و فر و فر چپق کشیدن ها به گوش می رسید، بالاخره هرکس پول چای یا غذای خود را داد و آنجا را ترک کردند. بیوک و قاسم از خشم و توهینی که به آنها شده بود به خود می پیچید و بیوک مشت گره کرده، چیزی نمانده بود بیرون برود که قاسم مانع او شده و در تاریکی به تماشای شبیح یکدیگر ایستادند. کار پیرمرد با مشتری ها تمام شد، آنها را صدا کرد:

– بیاید بیرون، بیاید یه لقمه نون بخورید.

با قیافه های دلخور بیرون آمدند، قاسم گفت:

_مراعات سن و سالشون رو کردیم، به احترام شما بیرون نیومدیم!
_خوب شد نیومدین، عمداً گفتم برید تو پستو تا اون مرتیکه صورت
شما را نبینه. اینجوری بهتر بود. اصلاً موندن شما اینجا صلاح نیست، حتماً
تاحالا به گوش جهانگیرخان رسیده، ممکنه نوکراش بریزن اینجا هر دوتا
تون رو با خودشون ببرن.

برایشان نان و پنیر و پیاز آورد، آنها با اشتها می خوردند و می
نوشیدند. پیرمرد کنارشان نشست، به نان بربری ای نگاه می کرد که امروز
صبح دخترش در تنور خانه پخته بود. یاد فامیل های خودش افتاد که در
جنگ های طولانی مدت پس از جنگ های ایران و روسیه و سپس روسیه
با عثمانی و بعد از آن حمله های گاه و بیگاه ژنرال های روسی برای سرکوب
قیام های ضد روسی و درگیری های قومی و اعزام جوانان از اقوام دور و
نزدیک به جبهه های جنگ و کشورگشایی های تزارها و قتل عام های چند
ساله اخیر همه و همه موجب شده بودند تا پیرمرد مجذوب آن دو شود. رو
به قاسم کرد و پرسید:

_از کجا میای؟

_تبریز! اونجا همه رو دستگیر کردن، خیلی ها در رفتند! اگه
می موندم منم می گرفتن.

_ستارخان کجاست؟

_خبر ندارم! باقر خان هم نمی دونم کجاست! همه تارو مار شدن.

پیرمرد زیر لب به تزار دشنام داد و گفت:

_بیشرفا خیلی سعی می کنن ارمنی ها رو بندازن جون ما، ژنرال
هاشون تو پادگان زندگی می کنن، خان های ارمنی رو آوردن جای خان
های مسلمون گذاشتن، این منطقه وضعش خیلی بهتر از منطقه های دیگه
هستش. اینجا نتونستن این دو دستگی ها رو بیشتر کنن. تو ده های اطراف

ارمنی ها با مسلمون ها دوست هستن، اونا اینجا میان، خیلی هم مهربونن، نه ما با اونا کار داریم و نه اونا با ما. روس ها به ما کار دارن! یا باید رعیت بشیم یا بمی ریم، باید خیلی مواظب خودتون باشید.

_حالا کجا می خواهید برید؟ تو بگو قاسم! گفتی اهل تبریزی؟

قاسم کمی صبر کرد و گفت:

- من تبریزی هستم. پدرم همراه با علی موسیو مرکز غیبی رو تشکیل داده بودند. اسمش حاج رسول صدقیانی^(۸) هستش. بعد از اینکه روس ها حمله کردند علی موسیو نتونست فرار کنه، می گن کشته شده، ولی دوتا پسرش رو با خیلی از کسای دیگه مثل دواچی، دستگیر کردند، همون روز پسرهای ۱۶ و ۱۸ ساله اونو با دواچی و دیگران اعدام کردند. از علی موسیو خبری ندارم. می گن اونم کشتند ولی هنوز روشن نیست. پدرم وقتی روس ها اومدند و شروع به دستگیری مشروطه خواه ها کردند، گفت اگه وضع همین جوری ادامه داشته باشه، ما هم باید فرار کنیم، من میرم ترکیه.

در حالی که غمگین به نظر می رسید ادامه داد:

- او به مادرم گفت شما بهتره برید باکو، اونجا دوستای زیادی دارم.

من از دو سال قبلش با نیروهای فوج نجات با ۳۰۰ رزمنده که «بسکرویل»^(۹) رهبرش بود کار کرده بودم، وقتی اون کشته شد با نیروهای ستارخان همکاری کردم. وقتی روس ها حمله کردن، اراذل و اوباش به خانه علی موسیو حمله کردن، خونه اون و دواچی و ما رو منفجر کردن. من روز قبلش خونه یکی از دوستان قایم شده بودم، بگیر ببند بود.

اشک خود را با آستین پاک کرد و گفت:

- بعدا دنبال مادرم گشتم، پیدااش نکردم. الانم نمی دونم کجاست،

شاید رفته باشه ترکیه! خیلی گریه کردم، پدرم مقداری پول به من داده بود، هنوز ناراحت مادرم هستم، چند روز این ور و اونور بودم بالاخره یکی از یاران باقرخان به من گفت برم بیوک رو کمک کنم گفت اون جوون خوبیه،

برو پیداش کن. هم خودت رو نجات بده هم اونو. از مرز برید بیرون. حالا هم اینجا هستیم داریم میریم باکو.

پیر مرد کمی مکث کرد و آهی عمیق کشید و گفت:

_آفرین! تلاش خوبی کردی. خب تلاش کردن سختی هم داره، حالا شانس آوردی که اینجا هستی، تو از نظر من قهرمانی، جوون! بیا پسر، بیا! هر دو برخاستند و پیرمرد او را در آغوش گرفت. اشک از چشمش جاری بود:

_چه دردناکه! این همه تلاش، این همه خون پاک ریخته میشه، هنوز هم دزدا و خان ها حکومت می کنن!

هر دو برجای خود نشستند، سکوت حاکم شد. هر سه به زمین، میز یا هرچه در جلو چشم بود خیره شدند و وقایع گذشته زندگی را مثل برق از نظر گذراندند. اصلا معلوم نیست چگونه انسان می تواند تمامی وقایع تلخ و شیرین زندگی را در لحظه های سکوت در زمانی کوتاه مرور کند و آنها را مثل پرده سینما، ام رعد آسا نگاه کند. پیرمرد انگار با بچه های خودش حرف میزند، خیلی خومانی به بیوک نگاه کرد و گفت:

_اسم رجبه، منم خیلی از کسام رو از دست دادم، تو چی بیوک؟ کجایی هستی؟

_من اهل خمارلو هستم. تاحالا همیشه کار کردم. نه مدرسه رفتم، نه پدر و مادر باسوادی دارم. باوجود این دوستشون دارم، اصلا الان که اینجا هستم فکر اونام. هروقت درد دارم، هروقت تشنه هستم، هروقت گرسنه هستم، هر وقت ناراحت میشم یاد اونام می افتم. با خودم میگم، مگه من تحملم از اونام کمتره؟ آخه دردای من هیچکدوم به اندازه مال اونام نیست. من اصلا اگه بتونم کاری کنم که اونام سختی و گرسنگی نداشته باشن، خیلی کار کردم. میدونم از دست دادن فک و فامیل، بچه، مادر و هرکس دیگه خیلی سخته، ولی وقتی شاهد باشی روز به روز، ساعت به ساعت دارند جون می

کنن ولی تو نمی تونی کاری براشون بکنی، خیلی سخت تره. یک گلولة
میاد میخوره تو مغز آدم، می میره. تموم میشه. ننه بابای من دارن زجر
کش میشن. نه من اصلا نمی تونم مثل شما باشم. می تونم فداکاری کنم،
ولی فداکاری های من اصلا مثل شما نیست، نمی تونم خودم رو جای قاسم
بگذارم. الانم اینجا فکر می کنم می تونم کار کنم و برای اون ها پول
بفرستم. تا از گرسنه نمیرن. این دوسال خیلی چیزا یاد گرفتم. خیلی از
آدما رو دیدم که از جاهای دیگه اومده بودن به ما کمک می کردن، اون
جوون آمریکایی، علی موسیو، ستار خان، باقر خان، خیلی کسای دیگه رو
که اصلا نمی شناختم، دیدم، همه از جون و مال خودشون گذاشته بودن تا
به خاطر مردم مبارزه کنن، ولی من فقط به فکر پدر و مادرم بودم. اسلحه
رو دوشم بود، می جنگیدم، ولی می خواستم یک کاری کنم تا پدر و مادرم
از فقر و بدبختی نجات پیدا کنن. من جوونم، دوست دارم کار کنم، ازدواج
کنم، بچه دار بشم، نمی تونم به عمری اسلحه دستم بگیرم جنگ کنم. اول
پدر و مادرم، دوم مبارزه، اگه بتونم این کارا رو بکنم کاره شاقی کردم. قاسم
برافروخته بود، خودخوری می کرد، رجب هردو را زیر نظر داشت، برخاست
و به بیوک گفت:

پاشو پسر، تو هم این همه مبارزه کردی، اگر فقط فکر پدر
و مادرت بودی، میرفتی سرباز محمد علی میرزا می شدی. اونجا به مردم
حمله می کردی. خونه زندگیشون رو غارت می کردی، میفرستادی برای پدر
و مادرت، خب معلومه که این کار رو نکردی.

رجب به زندگی و گذشته خودش فکر کرد. به دخترش که در
خانه بود و هر آن ممکن بود توسط یکی از قدرتمندان و زورگویان تصاحب
شود. به تنهایی، پیری و ناتوانی و اینکه در سال ها مبارزه اش نتوانسته او را
از وضعیت هراس انگیز موجود نجات دهد و تمام هستی و کس و کارش را در
این مبارزه از دست داده است. حال دو جوان را در مقابل خود می دید که هم

گذشته اش را برایش زنده کرده بودند و هم امید داشت که یکی از آنها در کنارش بماند. قاسم را می ستود. اگر بیوک هم مثل قاسم بود، ترجیح می داد قاسم را کاندیدی برای ازدواج با دخترش محک بزند، اما فکر کرد بیوک مناسبتر از قاسم برای چنین امر خطیری می باشد. با وجود این تردید داشت یکی از آنها را انتخاب کند و شروع کرد به چپقش چاق کردن و گفت: گوش کنید، من نمی تونم هر دوی شمارو اینجا نگه دارم. یکی را می شه یک جورهایی نگه داشت، ولی دو نفر را نمی شه. حالا شما دو نفر باید تصمیم بگیرید کی مایله اینجا پیش من بمونه و چه کسی تصمیم داره بره باکو؟ هر که بخواد بره باکو، کمکش می کنم، و هر که بخواد اینجا زندگی کنه هم حمایتش می کنم.

هر دو سکوت کردند. پیشنهاد خوبی بود. یکی از آنها می توانست از درگیری نجات یابد. بعد بعلت نزدیکی به مرز می توانست به ایران بازگردد. بیوک در فکر بود و همه این نکات را نیز از نظر گذرانید. از طرف دیگر امید زیادی به یافتن کسانی که در باکو بتواند با آنها به مبارزه ادامه دهد نداشت. به قاسم نگاه کرد. گرچه چند لحظه قبل آرزویش را به او گفته بود، اما در او چنین انگیزه ای وجود نداشت.

قاسم می خواست مبارزه کند. می خواست مادرش را بیابد، می خواست پدرش را پیدا کند. او امیدوار بود سیستم اجتماعی در ایران دگرگون شود. چشمش در چشم بیوک تلاقی کرد و فکر کرد چرا آرزویش را از او بگیرم؟ اطمینان داشت اگر بگوید نزد حاجی خواهد ماند، بیوک بدون مخالفتی قبول خواهد کرد و رهسپار باکو می شود. فکر کرد بیوک در باکو عذاب زیادی خواهد کشید و معلوم نبود به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. به همین جهت گفت:

– بیوک اینجا برا تو بهتره. نزدیک پدر مادرت هستی. منم حاج رجب رو دوست دارم، ولی اگر اینجا بمونم نمی تونم پدر و مادرم رو پیدا

کنم. فکر کنم اینجا هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. من می‌رم باکو. می‌گم تو همینجا بمون. اگر پدر بتونه کمکت کنه حتماً به آرزوهات می‌رسی.
بیوک در فکر بود، به قاسم و به پدر و مادرش فکر کرد، اگر قاسم می‌رفت، معلوم نبود کی او را ببیند، اگر خودش به باکو می‌رفت، معلوم نبود کی می‌تواند دوباره پدر و مادرش را ببیند.

پیرمرد به میز خیره شد، دستی بر آن کشید تا آن را تمیز کند، به کف دستش نگاه کرد و آن را با پیشبندش پاک کرد و قبل از اینکه بیوک پاسخ دهد با قیافه‌ای تقریباً راضی از قاسم پرسید:

— حالا اگه بری باکو کسی رو می‌شناسی؟

— نه، ولی می‌خوام برم باکو! اونجا کار زیاده.

— آره، ایرانی‌ها اونجا زیادن، شاید کمکت کنند. ولی فکر نکن وضعیت بهتر میشه؛ ایرانی‌ها اونجا تو بدبختی زندگی می‌کنن، چهار نفر مجبورن تو یه اتاق کوچیک زندگی کنند، مزدشون تقریباً نصف مزد دیگران هستش.

— اگه کمک کنی کفشامو درست کنم، جبران زحمت هات رو می‌کنم. این کفش‌ها دیگه زهوارشون در رفته وقتی راه میرم توشون پر آب و لجن میشه! یه مقدار پول دارم می‌تونم پرداخت کنم!

— نه جوون، من این کارهارو برای پول نمی‌کنم. خانواده ما همه در همین راه کشته شدن، حالا من که نمی‌تونم کاری بکنم، پیام از تو پولم بگیرم؟... نه جوون، ... باشه کفش هات رو بده درستشون کنم، تا اونا رو پات کنی هر قدمی که برداری، بدون که یک سوزن هم من به کفش هات فرو کردم. یعنی من همیشه هم‌زمت هستم.

بیوک که شاهد حرف‌های آن دو بود گفت:

— باشه حاجی من برات کار می‌کنم، فعلاً اینجا می‌مونم، هر کار داشته باشی برات می‌کنم! می‌تونم هرکاری بگی بکنم. چیزی نمی‌خوام،

فقط غذا و جا بهم بده.

پیر مرد گفت:

— یعنی تو نمی‌خواهی برای همیشه اینجا بمونی؟ فکر می‌کنی در باکو می‌تونی کار درست حسابی پیدا کنی؟ الان وضع باکو خرابه، دیگه مثل گذشته نیست، بمون همینجا، یه مدت که بمونی کار حتما برات هست، می‌تونی برا پدر و مادرت پول بفرستی!

بیوک خوشحال شد و پرسید:

— یعنی مشکلی برام پیش نمی‌آد؟

— نه من کمکت می‌کنم.

بیوک برخاست و خواست دست او را ببوسد، پیرمرد دستش را عقب کشید و گفت:

— بشین! دستبوسی مال آدم‌های درست حسابی نیست.

بیوک مردد، خواست چیزی بگوید، مشتری‌های دیگری آمدند. چیزهایی سفارش دادند. آنها پشت خود را به مشتری‌ها کرده و به کسی نگاه نمی‌کردند. کسی هم چیزی نپرسید. پیرمرد سرگرم مشتری‌ها شد. از سوراخ دیوار حلقه‌ای نوری بر می‌زید می‌تابید و پرزها و گرد و غبار در آن شناور بودند. صدای جوییدن‌ها و آواز پرنده‌ها، عوعوی سگ‌ها توجه را جلب می‌کرد. خس و خفس‌های پیرمرد نزدیک شد. به بیوک نگاه کرد که به تلالوهای وی می‌نگریست. هر از چند گاهی سکوت شکسته می‌شد. بیوک به یاد جوان‌هایی افتاد که بر اثر اصابت تیر سربازان دولت بر زمین غلطیده و جان خود را فدای انقلاب کرده بودند. به یاد مردم افتاد که جنازه‌ها را سردست برداشته و به افتخار آنها سرود می‌خواندند و به قبرستان می‌بردند، با خود گفت:

— سکوت همیشه شکسته می‌شه. این آدم تازمانی که زندست سکوت رو می‌شکنه. تا زمانی که انسان وجود داره، هرگز سکوت نیست.

پیرمرد کنار آنها نشسته و به بیوک نگاه می کرد. علاقه عجیبی نسبت به این جوان در او بوجود آمده بود. بیوک تصمیم گرفت، چیزی بگوید:

_ پدر سر شما خیلی شلوغه، می تونم کمک کنم!
_ بگذار کمی بشینم! آره خسته شدم، گفتم برای انقلاب مبارزه می کردی؟ از مبارزای ستارخانی؟
_ بودم! قزاق ها ریختن تبریز، اونجا رو اشغال کردن، دروغ گفتن، می خواستن به روس تبارها کمک کنن، وقتی وارد تبریز شدن، شروع کردن به دستگیری مبارزها، همه رو تارو مار کردن!
_ آره اینها رو قاسم هم گفت، ولی من تا حالا نشنیده بودم. فکر می کردم هنوز دارن مبارزه می کنن!
_ خب کسایی که اومدن اینجا، بایدبخت می گفتن.
_ هیچ کس از این چیزها حرفی نزد، همه می گفتن باید بریم باکو، دیگه نمی گفتن براچی! پس حالا روس ها دنبالتون هستن!
_ حتما، چون قاسم هم وضعش مثل منه!
_ باید اول کفشها رو درست کنم.
_ آره.

_ گفتم چند سالتَه!

_ ۱۸ سالمه.

_ پاتو بالا کن!

بیوک برخاست، کف کفش را بالا آورد، پیرمرد نتوانست درست دولا شود. بیوک برگشت، پایش را از پشت خم کرد.
_ آهان، دیدم، خیلی خرابه، کفه می خواد! زبون بسته^۵ پاتم که لت و پار شده! باید درستش کنم. یک کفش معمولی دارم بهت میدم تا

درست بشه.

واقعا می تونی منو اینجا نیگه داری؟

آره، اینجا اگر به حرف های من گوش کنی، یکسری قواعد رو رعایت کنی، کسی باهات کاری نداره، همون که گفتی، فعلا من فقط غذا و جا بهت میدم!

پس بهم یاد بده چیکار کنم، کمکت می کنم، باید یه کاری بکنم، نمی شه که!

قاسم احساس درونی اش رانمی توانست بروز دهد، خوشحال بود که بیوک بالاخره تصمیم گرفته، نزد پیرمرد بماند، اما از اینکه یار قدیمی اش را از دست می دهد و باید تنها مسافرت کند، ناراحت بود. بدون بروز ناراحتی درونی اش با خوشحالی گفت:

خوب شد اینجا میمونی، اگه کارها رو براه شه و بخوایم برگردیم ایران، می تونیم سر راه اینجا تو رو ملاقات کنیم، یعنی تو اینجا میشی یه پایگاه.

هرسه خندیدند. حاجی درد دلش باز شد. قهوه خانه بزرگ نبود، صندلی هایش کهنه با دیوارهای دوده گرفته و فضایی که شاید بیشتر از یک اتاق پذیرایی کوچک نداشت، گنجایش بیست نفر مشتری را داشت. دو جوان فکر می کردند و او به دیوار کدر قهوه خانه نگاه می کرد. او به دور دست های دور می نگریست و پس از سکوت و چاق کردن چپقش گفت:

منم مثل شما بودم. جون به کف، دلیر، نترس، اگه می خواستم پولدار بشم، می تونستم. ولی باید دروغ می گفتم، حقه بازی می کردم. اهل این کارا نبودم که. چاپلوس نبودم که. تا اونجا که شد سعی کردم خودمو رو پای خودم نیگه دارم! از فامیل هام که کشت شده، چندتا تیکه زمین بهم رسیده بود. خودم رو اونا کار می کردم. خب بعضی وقتا هم کسای دیگه که باهام دوست بودن بهم کمک میکردن. خب منم به اونا

کمک می کردم.

چپق را پک زد و با پایین آوردن صدایش که به راحتی هم نمی شد آن را از دو قدمی شنید، گفت:

- همین خان اینجا زمین های منو یکی یکی از چنگم درآورد. فرصتای زیادی داشتم تا چاپلوسی خان رو کنم یا با ژنرالهای روس کار کنم، ولی من به زندگی ساده دلم رو خوش کردم. زنم که داشت میمرد، به من گفت «هوای دخترمون رو داشته باش، ندیش دست این خان ها، این ژنرال ها.» منم سعی کردم اونو حفظ کنم. تمام امیدم به همین دختر هستش، دل بستگی به مردمیه که تک و توک به قهوه خونه میان.

چپقش را تمیز کرد و سوخته آن را در کاسه ای که مخصوص همین کار روی میز گذاشته بود ریخت و ضمن گذاشتن آن داخل کیسه اش، ادامه داد:

- اونا میان اینجا با هم حرف میزنن، با من درد دل می کنن، خب حالا بعضی هام مثل این یارو که امروز اومد می آن اینجا چرتو پرت میگرد، ولی اتفاق خاصی نمی افته. یه مدت که می گذره همه فراموش می کنن فلانی چی گفت؟ اصلا مشکل ما این نیست، مشکل ما اینه که یک سری دنبال این هستن که بیان ما رو جون هم بندازن. من بی خیالم، همه علاقه ام به باغی هستش که دارم، از پدرم ارث بردم. آب و هوای اینجا.... چشم هایش را بست، از بینی نفس عمیقی کشید و با همان چشم بسته گفت:

- همین بو.... بوی رودخونه که به مشام می رسه، همین صدایش که از دور به گوش میرسه منو اینجا نگه داشتن. دلم به این چیزا خوشه. برید بیرون نگاه کنید.... ببینید چقدر قشنگه. چشمتون رو ببندید، فقط گوش کنید... صداهای جورا واجور مثل موزیک هستن. بعضی وقت ها که تنها هستم، چشمم رو می بندم، با خودم آواز می خونم. اینجا احساس آرامش

می کنم.

کمی سکوت کرد و چشم هایش را برای اندکی بست و گفت:

_ وقتی به برگ درخت ها نگاه می کنم، می بینم که دارن قشنگ می رقصن، همین ها، همین باد، گرد و خاکی که تو چشمم میره، منو اینجا نیگه داشتن.

پیر مرد، محبت آمیز به بیوک نگاه کرد و ادامه داد:

_ اگر آدم خوبی باشی می تونی جای فامیل هام رو بگیری. کدومشون رو بگم؟ نزدیک به هفتاد سال هستش که هر چند وقت یکی رو کشتن. ما که کاری با کسی نداشتیم.

دستمال چروکیده ای از جیب بیرون آورد و بر چشم خود گذاشت. قاسم و بیوک با همدردی به او نگاه می کردند. قاسم گفت:

_ چه سرنوشتی حاجی، بگو خیلی دوست دارم بشنوم.

حاجی با سر قدردانی کرد و گفت:

_ قدیم ها هم ما رو کشتن، بعد از جنگ های ایران و روسیه هم ما رو کشتن، حالا هم دارنند می کشن، ما همیشه اینجا جنگ کردیم برای اینکه از خونه و زندگی خودمون دفاع کنیم.

به در و دیوار قهوه خانه نگاه کرد، از میان لب هایش دود چپق را خارج کرد و گفت:

من دیگه خیلی قسر در رفتم، که زنده موندم ما آذری ها خیلی جنگیدیم. هرکس اومد زد تو سرمون، ذلت زیاد داشتیم. بمون اینجا جوون بعضی وقت ها کارهای دیگه هم پیدا میشه، می تونی پول در بیاری، فقط نباید خان ها بفهمن ایرانی هستی، هرکه پرسید بگو خواهر زاده منی، بگو باکو می شینی، اومدی به من سر بزنی!

_ باشه پدر اگه اینجوری فکر می کنی، همینجا می مونم.

_ فعلا اینو تو گوشت بکن که به کسی نگی ایرانی هستی! سیاست

تزار رو خان های اینجا پیش می برن، هرچی ژنرال ها بگن این خان ها همون رو انجام میدن. ما همه امید داشتیم تبریز انقلاب بشه از شر این روس ها راحت بشیم، ولی روس ها نمی گذارن. بیوک که برای حاجی دلسوزی خاصی داشت، دوباره پرسید:

ـ خب باشه پدر، حالا بگو چه کمکی می تونم بکنم؟

ـ یواش یواش بهت می گم، عجله نکن!

ـ فقط با آدم های مورد اطمینانی که می گم حرف بزن. خان ها دنبال آدمای جوون هستن، اگر خبردار بشن اینجا هستی، حتما میان دستو پاتو می بندن می برن تحویل سربازخونه میدن، دیگه براشون فرق نمی کنه اهل کجایی.

بیوک موقتا از رنج راه رفتن با کفش پاره و گرسنگی کشیدن نجات یافته بود، احساس خوشحالی کرد. تمایل داشت بماند به پیرمرد کمک کند و چنانکه با خطری مواجه شد به راه ادامه دهد، پرسید:

ـ پدر خونه هم داری؟

ـ شبا میرم تو باغ، همین نزدیکی هاست! یعنی به اینجا نزدیکه! اسم من رو همه می شناسن، اگه دوتا ده اونور ترم پیرسی حاج رجب کیه؟ منو می شناسن. تو باغ یه کلبه دارم، صبح بلند می شم، کمی به باغ می رسم و بعد راه می افتم می آم اینجا، حالا آلبالو گیلان ها رسیده، باید اونا رو بچینم، قبلا مربا درست می کردیم، ولی به دخترم گفتم فرش ببافه، بالاخره اون هم آینده داره. خودمم دیگه حوصله ندارم. میوه ها رو می برم تو ده، همه رو یه جا می فروشم. امشب می برم جای باغو نشون می دم. صبح که از خواب بلند شدی بیا باغ، اونجا می تونی به من کمک کنی! تا یک و دو ظهر کسی اینجا پیدا ش نمی شه. بعد از کار باغ هرروز ساعت دوازده می رم ده از اونجا ماهی، گوشت و این جور چیزا می خرم، می آرم، شروع می کنم غذا درست کردن. بعضی روزا دیزی درست می کنم. وقتی گوشت ندارم ماهی

می فروشم.

بیوک با شعف خاصی پرسید:

— پس شبا اینجا کف زمین میخوابم؟

— آره تو انباری یه چیزائی هست که می تونی استفاده کنی.

آب و هوای معتدل آنجا برای بیوک تازگی نداشت، چرا که اودر تابستان و زمستان تبریز هم کمتر جای مناسبی برای خواب می یافت. زمانی که نیروهای دولتی حمله نمی کردند، در خانه های مردم روی گلیم می خوابید، سختی زمین و نداشتن روانداز آزارش نمی داد. او در حقیقت هر کجا امکانی برای خواب داشت، می خوابید.

رجب وضعیت بیوک را روشن کرد. وضعیت قاسم هم که در انتظار سرنوشت خود بود، باید روشن می شد. رو به او کرد و با چهره ای غمناک گفت:

— خب، حالا که تصمیم داری بری، کفش هات رو در بیار.

قاسم کفش هایش را به رجب داد. او به آنها نگاه کرد و گفت:

— پاشنه و تخته کف پا ساییده، باید لاستیک بچسبونم. فکر کنم امشب باید اینجا بخوابی. کفش هارو می برم خونه، اونجا وسایل کفشی دارم. خب، قاسم تو بمون اینجا. درواز بیرون می بندم، کلید رو می دم بیوک، بیوک رو می برم باغ رو نشونش بدم، برمی گرده اینجا می خوابه. اگه کسی در زد ما نیستیم. سرو صدا نکن خودش میره.

بیوک کفش نیمدار حاجی را پوشید و پوتین های خود و قاسم را در دست گرفت و همراه با حاجی از قهوه خانه خارج شد.

قاسم آنها را تا جلو در بدرقه کرد و حاجی در را از بیرون قفل کرد.

او در تاریکی مطلق بر صندلی نشست. شروع به چرت زدن کرد. به آینده و پدرش فکر کرد. آخرین بار که پدرش او را در آغوش گرفت لباس

سیاه تمیزی برتن داشت. هفت تیرش در جای قهوه ای رنگ و در طرف راست پهلویش خودنمایی می کرد. کمربندی از روی شانه تا کمر کشیده و به کمرش محکم شده بود. او همواره از دیگران مرتب تر به نظر می رسید. برو بیای داشت. تفنگ برنو را که نقش شاهینی در حال پرواز بر قنداقش حک شده بود، پس وارد شدن به حجره بر دیوار تکیه میداد. او در آخرین دیدار این تفنگ را همراه نداشت و هرگز از وی خداحافظی نکرد، چرا که آنها قرار نبود از هم جدا شوند.

قاسم یک روز پس از پایان جلسه ای به خانه بازگشت. مادرش گریه کنان گفت: «پدرت به ترکیه رفته و سفارش کرده من و تو به باکو بریم.» قاسم آن صحنه را به یاد آورد، مادرش با چهره ای اشک آلود به قدو قواره قاسم نگاه کرد. دست بر سرش کشید. بوسش کرد و گفت:

— قاسم، به کسی نگی، این چیزو که میخوام بهت بگم. فردا یکی میآد دنبالمون تا ما رو از مرز بگذرونه. باید بریم باکو. اونجا با سازمان همت تماس بگیریم. اونها ما رو می برند آنکارا.

— یاکو بریم چرا؟ مگه نمی شه از همین جا بریم ترکیه؟

— اگه بریم باکو می تونیم با ترن بریم آنکارا. از اینجا تا آنکارا خیلی سخته، خیلی هم خطرناکه، خیلی راهه، شب برو خونه حاج عبدالله ما می آیم دنبالت.

قاسم دوباره شروع به گریه کرد، از آن روز به بعد هرگز مادرش را ندید. هیچ کس از سرنوشت او خبر نداشت. نمی دانست مرده یا زنده است. با خود اندیشید:

— وضع کمی بهتر بشه، میرم آنکارا، حتما مادرم اونجاست، برای پدرم نامه می نویسم بعد حتما می تونم برم آنکارا.

رجب با بیوک به سمت باغ حرکت کردند. هنوز لبه های تیز رشته کوه قفقاز تمامی پیکر خورشید را نپوشانیده بود و تابش سرخ رنگ از

شیارها و فراز های دور بر درخت ها می تابید. سایه های موازی روی زمین های خشک ترسیم شده بودند. با حرکت به سمت شرق نسیم عصر چهره گرم و عرق کرده اشان را خنک می کرد. زن ها با بچه های شیر خوار جلو آلودنک های خود نشسته و در انتظار مردان به سویه های دور می نگرستند. آثار گله هائی که از آنجا گذر کرده بودند، در میان کوچه ها نمایان بود. عصر دلتنگ ده، با صدای بع بع بز و گوسفند ها در طولیه، غروب تنهایی زن ها و مادرهای فرزند باخته را نمایش می داد. ندای تلاش و کوشش برای ادامه زندگی از صدای قدم های رجب و بیوک شنیده می شد.

آنها پس از گذشت از چند کوچه به در کوچک چوبی و آبی رنگی رسیدند. دیوار گلی باغ، زیر پوشش شاخه های گل نسترن به رنگی خود را پوشانده و از لابه لای شاخه های سرخ نسترن، غنچه های یاس سر برون آورده و فضا را عطر آگین کرده بودند.

رجب در را باز کرد. وارد باغ شدند. چند ردیف کرت انگور در وسط باغ خودنمایی می کردند، شاخه های نورس غوره زیر برگ های تازه روئیده به تماشگر نیاز داشتند. چند درخت آلبالو و گیلاس در رنگ های سرخ و صورتی به عاشقان چشمک می زدند. درخت های مختلف منظره دلپذیری در ضلع جنوبی باغ نقاشی کرده و کلبه ای در شمال آن خودنمایی می کرد. پنجره آن را طوری ساخته بودند تا وقتی از آن به باغ می نگرند، زیبایی از نظر مخفی نماند. حاجی باغ را به بیوک نشان داد و سپس به سمت در کلبه که رو در روی آنها باز می شد، رفت. در همان موقع در کلبه باز شد و دختر رجب که تقریباً ۱۶ ساله بود، بیرون آمد. بیوک انتظار نداشت با دختری این چنین زیبا روبرو شود. با شرم سلام کرد. رجب کلید قهوه خانه را به او داد. کفش ها را از او گرفت و سفارشات لازم را برای کار فردا به وی گوشزد کرد. او با دستپاچی خدا حافظی و با قلبی مملو از زیبایی ها آنجا را ترک نمود.

در راه هرچه خواست به دختر رجب فکر نکند نتوانست. چشم های سیاهش، رنگ سپید، و گیسوان مشکی اش که از زیر روسری گلداز بیرون زده بودند، مانند تابلو نقاشی در قلبش حک شده بود.

وقتی در مغازه را باز کرد، قاسم از گریه و دلتنگی دست کشیده و برخاست، جلو آمد. چهره بیوک آن چهره همیشگی نبود. او بدون کلامی، بر صندلی نشست. قاسم با نگرانی کنارش ایستاد و پرسید:

چی شد؟... مشکلی پیش اومد...؟ راهش رو یاد گرفتی...؟

بیوک درحالی که در درون با تصاویر زیبایی کلنجر میرفت، گفت:

چه باغ زیبای داره!

سکوت کرد. سکوتش مبهم بود. برای باغ زیبا سکوت کردن تعجب

آور بود، به قاسم نگاه کرد و گفت:

- یه چیزی بهت بگم.....، به حاجی نگی ها.....

قاسم متعجب به او نگاه کرد و پرسید:

یه حاجی؟ نکنه بهش کلک بزنی..... آدم خوبیه. باهاش روراست

باش. حالا چی می خوای بگی؟

- حالم و گرفتی! کلک چیه؟ ولش کن دیگه!

- حالا ناراحت نشو، چی می خواستی بگی؟

- آخه تو یه جووری می گی، انگار من تا حالا سر کسی رو کلاه

گذاشتم!

قاسم متوجه شد برخورد بدی داشته و نباید به دوستش چنین

توهینی بکند. گفت:

- نه بگو معذرت می خوام، اشتباه کردم.

- نه، ولی از این به بعد مواظب باش، خیلی ناراحتم کردی.

- من که از این به بعد اینجا نیستم.

سکوت شد. هر دو به هم نگاه کردند. دیگر زمانی رسیده بود که

بایداز هم جدا می شدند.

رفتم خونه حاجی. راس میگی حاجی خیلی مهربونه. از در باغ رفتیم تو، یه کلبه بود. او در کلبه بسته بود. حاجی باغ رو به من نشون داد، رفت دم در کلبه که در رو باز کنه، یک هو در کلبه باز شد. دختر رجب در رو باز کرد. مثل تابلو نقاشی جلوام سبز شد. اصلا نتونستم اونجا بمونم. خیلی قشنگ بود، زبونم بند اومد!

جدی؟ نکنه عاشق شدی؟

عشق؟ عشق چی هستش؟ می دونی عشق چیه؟

چی بگم؟ همینجوری شروع میشه! اول یک نگاه، بعد بیقراری! بعدش بی تابی! بعد دربدری! دربدریاش مال ماهاست، کسای که خیلی مهربون هستن.

چه چیزایی می گی؟ مگه تاحالا عاشق شدی؟

قاسم آهی کشید و گفت:

آره..... ولی اینقدر مغرور بودم که اصلا بهش نگفتم. هر روز با بهانه های مختلفی میرفتم می دیدمش، ولی هیچ وقت بهش نگفتم. تا اینکه روس ها حمله کردن. روز آخر که خواستم پیام، رفتم ببینمش. دیگه نبودش. چند بار مخفیانه رفتم. ولی هیچ وقت ندیدمش. هنوزم فکر می کنم کاش می تونستم بهش بگم! اگه برگردم تبریز، اگه ازدواج نکرده باشه، حتما بهش می گم.

چی می گی؟

خب معلومه می گم، دوست دارم!

مگه میشه به دختر مردم بگی دوست دارم.

نه راست میگی ما باید بریم خواستگاری.

تو که کسی رو نداری. اگه مادرت پیدا نشه چی؟

سکوت شد. قاسم قطره اشکی را که بر گوشه چشمش تراوش

کرده بود، با انگشت پاک کرد و سپس گفت:
_حاجی هم مثل اینکه ازت خوشش اومده! اگه یه مدتی اینجا
بمونی حتما با دخترش ازدواج می کنی!
_سربه سرم نذار، حاجی می خواد منو کمک کنه، به یه آدم
اسمون جل بیسواد و روستایی که حتی مثل خودشم فکر نمی کنه، دختر
نمیده.

قاسم متوجه شده بیوک ضمن اینکه رسیدن به آرزوهایش را در
ماندن با حاجی جستجو میکند، اما امید قطعی برای رسیدن به آنها ندارد.
لذا با مهربانی پرسید:

_مگه نمی خوای برا همیشه اینجا بمونی؟
_نمی دونم! حالا که موندم. ولی تو چیکار می کنی؟
_خب میرم باکو. شاید اونجا بتونم رفقا رو پیدا کنم. شاید مادرم
رو پیدا کنم. فعلا باید از اینجا برم.

بیوک کمی مکث کرد و با شرمی فروخته گفت:
_دوست دارم باهات بیام، ولی من خسته شدم.
_خب عیب نداره، هرکس یه اندازه ای برای انقلاب می تونه قدم
برداره. تو هم به اندازه کافی حرکت کردی.

آنها از گذشته و آینده تاریک صحبت ها کردند و سرآخر در تاریکی
زیراندازی یافته، بر آن دراز کشیده و چشم بر هم گذاشتند. بیوک صبح زود
برخاست. به باغ رفت. میوه چید و در جعبه های چوبی که حاجی برایش
آماده گذاشته بود ریخت. چشم بر پنجره کلبه داشت در کلبه بسته بود.
عاقبت رجب که قبلا برای دست و رو شستن بیرون آمده و دوباره به کلبه
بازگشته بود، پس از مدتی بیرون آمد و همراه او از میانه ده عبور کرده و
میوه ها را به مغازه ای بردند. قیمت گذاری کرده و فروختند. سپس وسایل
مورد نیاز را خریده و با گونی به قهوه خانه بردند.

قاسم کفش هایش را که حاجی تعمیر کرده بود از او گرفت. کفه اش را با لاستیک پوشانیده بود. با شادمانی از رجب تشکر کرد. رجب گفت: _آفرین، من هم در جوانی مثل تو بودم. آروم و قرار نداشتم. می خواستم با روس ها بجنگم. خیلی هم جنگیدم. البته اونها زورشون خیلی زیاد بود. خان هاهم به نفعشون بود با اونا همکاری کنن. با ما مثل برده رفتار می کردن، چون پول داشتن، ما باید مثل یابو براشون کار می کردیم. کشاورزا کم کم رفتن باکو، رفتن شهرهای دیگه که صنعتی شده بودن. اونا حالا بیشترشون کارگر شدن. ما هم که موندیم، وابسته به همین چند وجب خاکه. حالا هم که پیر شدم.

برو حتما دوست هات رو پیدا می کنی. الان خبرهایی هست که ایرانی های باکو گروه های سیاسی تشکیل دادن. سعی کن با اونا کار کنی، سوسیال - دمکرات ها خیلی قوی هستن. سعی کن با اونا تماس بگیری. اینجا کنار رود ارس رو می گیری به سمت شمال شرقی میری. این قطب نما رو بگیر همیشه به سمت شمال شرقی برو حتا اگه تونسستی، به سمت شرق برو. اگه به دریا برسی همون لب دریا رو بگیر تا به باکو برسی. در راه جاهایی هست که بتونی شبو بخوابی. سعی کن با نظامی ها روبرو نشی. بهتره همین حالا راه بیوفتی. اگه با مشکل برخوردی حتما می تونی برگردی. تا اون موقع وضعیت بیوک اینجا روشن می شه، بهتر می تونم کمکت کنم. قاسم و بیوک یکدیگر را در آغوش گرفتند. بیوک گفت:

_سعی می کنم در اولین فرصت خودم رو به باکو برسونم، الان یک کمی فکرم مشغول پدر و مادرمه.

قاسم و صبور

قاسم کفش ها را به پا کرد، حاجی را در بغل فشرد و زیر آفتاب نیمروز به راه افتاد. همان راه جنگلی را که رجب گفته بود در پیش گرفت. چند روز از جنگلها، کوه و تپه ها گذشت. دوباره مجبور شد از رود ارس، آنجا که مسیرش منحرف واز مرکز آذربایجان می گذرد، به آن سو برود. از آنجا به بعد به مسیری رفت که به دریای خزر و باکو نزدیک تر می شد. در یکی از راه ها که نشانگر نزدیک شدن وی به باکو بود، آنجا توقف کرد. از دور صدای ترن را می شنید. در حال کنجکاوی بود و تصمیم داشت موقعیت خود را مورد ارزیابی قرار دهد که همه ای ناشی از فرار دسته جمعی عده ای توجهِش را جلب کرد. او بی توجه به آنها و از روی کنجکاوی، کناری ایستاد تا راه باز شود و آن دسته که تقریباً ده نفره بودند و سرو وضعشان بیشتر به کارگران شباهت داشت، بروند یا بگریزند. آخرین نفری که از کنار قاسم می گذشت با تعجب به او پرخاش کرد و گفت:

بدبخت، چرا واستادی؟ الان می گیرن، چوب کونت می کنن!

قاسم نیز شروع به دویدن کرد، صدای تیراندازی از فاصله نه چندان دور به گوش می رسید. او نمی دانست کجا برود، فکر کرد این دسته که سربازان به دنبالشان می باشند، شاید بتوانند به او کمک کنند. لذا همراه آنان شروع به دویدن کرد. هر یک از گروه فوق در موقعیت های مناسب از گروه جدا و در گوشه و کار و یا کوچه ای غیب می شدند. آخرین کسی که هنوز می دوید همان مردی بود که به وی اخطار داده بود. صدای شلیک گلوله دیگر به گوش نمی رسید. آن مرد نیز داخل کوچه ای پیچید. قاسم ابتدا تصمیم گرفت به دنبالش نرود، اما در یک لحظه پنداشت او تنها امیدش می باشد. لذا تصمیم گرفت به دویدن دنبال او ادامه دهد. مرد چند قدمی نرفته بود که ایستاد و با سرعت دشنه ای را که در کمر داشت بیرون کشید و برگشت. بدون توجه به عکس العمل قاسم با دشنه به او حمله ور شد. قاسم از حرکت مرد جا خورد و برای دفاع از خود حمله او را دفع نمود. مرد دست بردار نبود. با فحاشی دوباره حمله کرد. قاسم خود را موظف به دفاع دید. دلش نمی خواست با او که میانسال بود درگیر شود. پس از آنکه چند بار مورد حمله قرار گرفت، در موقعیتی مناسب توانست مچ دستش را بگیرد.

قاسم با پنجه قوی مچ مرد را فشرد و به سرعت دستش را پیچاند و از پشت سر بازو در بازوی او حلقه کرد و گفت:

چاقوت رو بنداز!

مرد وقتی متوجه شد نمی تواند کاری انجام دهد، دست از مقاومت دست برداشت و چاقو را رها کرد. قاسم نیز دست او را رها و گفت:

فکر کردی ببو هستم، از پست برنمیام؟ از ایران اومدم. اونجا به اندازه کافی کشت و کشتار دیدم. اینجا دنبال کشت و کشتار نیستم.

مرد آرام و با تردید گفت:

- چرا دنبالم هستی؟

قاسم توضیح داد از ایران آمده و در اینجا کسی را نمی شناسد. کارد را برداشت به او داد. مرد با کمی شرم به سر تا پای قاسم نگاه کرد، بیشتر از اینکه جوان کم سنی توانسته است او را مغلوب کند و اینکه وی به دنبالش آمده تا از او کمک بگیرد، شرم داشت. بدون کلامی اضافه. هر دو سکوت کردند. قاسم راه در پیش گرفت تا به مرکز شهر برود. اکنون می دانست تا مرکز شهر فاصله زیادی نیست. هنوز از کوچه خارج نشده بود که مرد با صدایی مغموم پرسید:

- حالا کجا میری؟

- میرم یه جا پیدا کنم بخوابم.

مرد با قیافه ای ناراحت وضعیت باکو را توضیح داد. وفور دستگیری ها، اخراج از کار، زندان و شکنجه و تبعید به سیبری را شرح داد. از بی حقوقی ایرانی ها گفت:

- ایران داره به جایی میرسه، اگه مردم ایران پیروز بشن، ما هم از شر اینها نجات پیدا می کنیم.

از صحبت های او قاسم متوجه شد او نیز ایرانی است و درد جامعه آذربایجان را می شناسد ولی از وضعیت ایران بی خبر است. با ناراحتی گفت:

- چی میگی داره به جایی می رسه، روسیه شمال ایران رو اشغال کرده، تو تبریز خیلی ها رو اعدام کرده، به این میگی بهتر؟
- خبرهای اینجوری اینجا سانسور میشه یا دیر به ما می رسه.
خبرها رو نصفه نیمه میتونم بخونم. حالا می خوای چیکار کنی؟
- معلومه. اومدم اینجا برای آزادی مبارزه کنم.

- همچین می گی برای آزادی مبارزه کنم! انگار آب خوردنه! جلو کسی نگی که یک راست میری سیبری. الان حزب های سیاسی همه

زیرزمینی کار می کنند. باید بری تو کارخونه کار کنی. اگه اهل مبارزه باشی
اونا باهات تماس می گیرند. من می تونم کمک کنم، برات کار پیدا کنم.
_ خب این خودش خیلی کمک خوبیه. شب رو کجا بخوابیم؟

_ اگه پول داری می تونی بری مسافرخونه، ولی هنوز تو اتاق
نرسیدی مامورا می ریزند دستگیرت می کنند، چون صاحب مسافرخونه ها
دستور دارند همه مسافرهایی رو که غریبه هستند به پلیس گزارش بدنند.
آنها از کناره جاده گذشتند، در کنار باغی که با دیوارهای گلی و
طولانی محصور بود، به کلبه ای که با شاخه درختان روی هم کرده بودند،
رسیدند.

مرد به قاسم نگاه کرد، یک ایرانی جوان که برای مبارزه با
سیستم به باکو آمده است برایش قابل احترام بود، میل داشت بیشتر او را
بشناسد، برایش مشخص شده بود وی مامور رژیم نیست. گفت:

_ خب، اینم خونه منه!

_ اینجا زندگی می کنی؟

_ فکر کردی قصر دارم؟

_ نه ولی مگه کار نمی کنی؟

_ تو کارخونه ها منو راه نمیدن! جزء لیست سیاه هستم، رو دستشون
موندم، چند بار رفتم زندون، چون به کارگراها گفتم سرتون داره کلاه میره.
وارد آلاچیق شد و خرت و پرت ها را با قاه قاه کنار زد و قاسم
را دعوت نمود تا بر مقواهایی که بر زمین بودند بنشینند. سپس ادامه داد:
_ رفقای کارگر برای دستگیری من هم بهشون مشتشون دادن.
وقتی دسته باشن یعنی یه مشتش محکم، کسی نمی تونه اونو بشکنه، وقتی
تکی باشن خب ضربه می خورن. من چون به کارگرا راهشون رو نشون می
دادم، تک بودم، همیشه پیشروان کارگر تک هستن، اونا ضربه می خورن.
خلاصه بهت بگم اگر کسی کارگرا رو آگاه کنه می گیرن می نذازش

زندون.

قاسم حرف های جدیدی می شنید. کارگر و حرکت های کارگری برایش تازگی داشت. در ایران حرف از مبارزه با استبداد بود، مبارزه با ارباب ولی در اینجا مبارزه شکل دیگه ای دار. صبر کرد تا مرد به حرف هایش ادامه دهد. و مرد ادامه داد

یکی می گفت: «تو ایران اصلا حق وجود نداره، کارگر باید کار کنه، ساعت کارشم معلوم نیست. حقوقش هم معلوم نیست، مشکل بزرگشون اینکه که نون ندارن. مشکل کارفرما هم اینکه که کارگر گرسنه رو نمی تونه کتک بزنه، چون اگر بزنه میمیره و کسی نیست براش کار کن!»

قاسم به مبارزان تبریز فکر کرد، به بیوک و گفت:

من این چیز ها رو زیاد نمی دونم، ما بیشتر کارهای چریکی

کردیم.

باید کمی مطالعه کنی، اگه بخوای از حقوق کارگر ایرانی دفاع کنی، باید حقوق کارگر رو بدونی. اینجاهم کارگرای ایرانی حقوق خودش رو نمیدونن. روشن نیستند، مثل پخمه کار می کنن، هرچی مزد بهشون بدن قبول می کنن، هر چند ساعتی که بهشون بگن انجام میدن. کارگرهای ایرانی قبلا اصلا اعتصاب شکن بودن، ولی حالا عضو سندیکا هستن. حزب کارگرا رو با حقوق خودشون آشنا کرده، بخاطر همین اونها اجازه ندارن با حزب سوسیال دمکرات رابطه داشته باشن. به خاطر همین هرکارگری که با سوسیال دمکرات ها رابطه داره، نباید شناسائی بشه. اگر شناسانش اخراجش می کنن. فردا می برمت دم اسکله، اونجا می تونی حمال های ایرانی رو نگاه کنی، مثل مورچه ردیف هستن، پالون رو دوش مثل خر کار می کنن، روزی ۵۰ کوپک بیشتر بهشون نمیدن، ۲۰ کوپک رو باید برای کرایه جا پرداخت کنن. اگه یک روز کرایه ندن، مثل یه آشغال پرتشون می کنن بیرون، برو سروصورتشون رو نگاه کن مثل اینکه رفتن تو قیر

دراومدن بیرون.

—آبی چیزی نداری بخوریم؟

—توالت هر کجا که دیدی مناسب هستش می تونی بکنی! یه رودخونه دویست متری اینجاست. میتونی بری اونجا آب بیاری، بریم با هم نشونت بدم. این کلبه رو با اجازه صاحب این باغ که دیوارش رو می بینی اینجا ساختم. برام شرط گذاشته که باغش رو مواظبت کنم، اجازه ندارم برم تو باغ، ولی اگه کسی بره از باغ دزدی کنه، یقه منو می گیره، روزی هم بیست کوپک بهم می ده. وقتی حساب می کنم، این کار بهتره از اون حمالی کردن و توهین کردن هستش. تازه ایرانی ها رو مثل آدم های دست دوم نگاه می کنن، تحقیر می کنن، توهین می کنن، وقتی میخواند یک ایرانی رو صدا کنند بهش می گند «همشهری»^(۱۰)!

—توهین؟

—آره، ما کثیف هستیم. ما لباس درست حسابی نداریم. ما سواد نداریم. هر کارگری که سرکار بمیره، مثلاً با کله بره تو قیر داغ بسوزه، به خانوادهش پول مرگ پرداخت می کنن. اگر کارگر ایرانی بمیره، چون خانواده نداره، این پول رو میدن به کنسولگری ایران، کنسولگری میریزه تو جیب خودش.

—حالا بریم آب بیاریم، اگه بارون نگیره می تونیم یه جای درست کنیم.

قاسم که چند روزی بود جز از علف های بیابانی چیزی نخورده بود، به شدت احساس گرسنگی داشت. با کمی تعلل از او پرسید:

—اینجا مغازه ای چیزی نیست تا بتونیم یه نونی چیزی بخریم؟

—مگه پول داری؟

—آره اینقدر که یه شام بخوریم پول دارم.

—شاید بتونیم بریم رستوران غذا بگیریم بیاریم اینجا بخوریم.

_چرا اینجا، خب همون رستوران بخوریم دیگه.
_برادر تو خبر نداری ما رو تو رستوران راه نمی دند. تا بخوای
قانون اینجا رو یاد بگیری، یک کمی طول می کشد. سرو وضع تو نسبت
به من بهتره، شاید کسی فکر نکنه ایرانی هستی، ولی همچین که بری سر
کار دیگه از این ریخت و قیافه می افتی، تازه اون موقع متوجه میشی این ها
با ایرانی ها چطوری رفتار می کنن. راستی نگفتی اسمت چیه؟
قاسم گفت:

_من اسمم «حامده»

_حامد؟ منم اسمم صبوره!

آغازی در پایان!

بیوک در قهوه خانه زیر نظر حاجی کارهایش را انجام می داد. با مشتری هایی که رجب می گفت، صحبت نمی کرد و از آنها فاصله می گرفت. اکثر مراجعه کننده ها از حضور بیوک در آنجا تعجب می کردند و می خواستند بدانند چه نسبتی با رجب دارد. رجب از بیوک خوشش می آمد، فکر میکرد او نیز خصوصیات خودش را دارد. معتقد بود که او نه برده است و نه زورگو، بلکه فقط یک انسان است. از حضورش خوشحال بود و گذشته از خصوصیات شخصی، توانسته بود بخش زیادی از سنگینی کار در باغ و قهوه خانه را از دوش وی بردارد. از رفت و آمد پیرمردها به قهوه خانه خسته شده بود. خصوصا اینکه اکثرشان کهنه پرست و به دنبال موقعیتی بودند تا دختر جوانی را به زنی بگیرند. برخی از آنها فقط به پول فکر می کردند و عرضه ای برای دفاع از حق خود نیز نداشتند. حضور یک نیروی جوان در قهوه خانه مثل چشمه ای بود در کنار زمینی خشک. بیوک شادی و جوانی را در

خاطرش زنده کرده بود.

دختر رجب هر روز شاهد حضور بیوک در باغ بود. فکر نمی کرد جوان رشید و زیبایی مثل او وارد زندگی آنها شود. اگر در ده جوان هایی هم پیدا می شدند، یا از ترس سربازی در مخفیگاه زندگی می کردند، یا ازدواج کرده و صاحب چند فرزند بودند.

بیوک هر روز صبح به هوای دیدن زهرا به باغ میرفت. گرچه کارهای حاجی را با رغبت انجام می داد، اما اشتیاق فراوانی به دیدن زهرا داشت، اما هیچگاه موفق نمی شد او را ببیند. نمی دانست هر روز زهرا وی را از پشت پنجره دزدانه نگاه می کند.

یکی از همان روزها، بیوک، مشغول باغبانی بود و چشم از در کلبه بر نمی داشت. رجب از کلبه بیرون آمد. به او نگاه کرد و با دست وی را به سمت خود فراخواند. بیوک با تعجب متوجه درخواست او نشد و مشغول به کار شد.

حاجی با یک دست به کلبه تکیه داد و با دست دیگر جلو آفتاب را گرفت و با صدای خفه داد زد:

_ ده بیا دیگه، ول کن، برا بعد.

بیوک، پرسشگر به آنسو نگریست و متوجه شد که حاجی با علامت دست وی را نزد خود می خواند. وی برای اینکه حاجی بشنود، بلند سؤال کرد:

_ پیام اونجا؟

حاجی که حال صحبت کردن زیادی تر را نداشت دوباره دستش را بالا برد و علامت داد که برود و خیلی خفه گفت:

_ بیا پسر، بیا تو لقمه ای نون بخور.

بیوک جعبه چوبی را روی زمین گذاشت و سمت بشکه ای که در آن آب باران را جمع می کردند رفت. دست و صورت خود را شست. به پیرمرد

نگاه کرد که هنوز جلو در ایستاده بود. از خود پرسید:

— چی می‌خواد بگه؟ آگه برم تو خب زهرا اونجاست!

— بیا تو پسر، یه لقمه نون بخور!

بیوک با تردید و شرم، با نگاهی گذرا به سمت پنجره، فکر کرد

حتما او در جایی پنهان شده است. با خود گفت:

— حتی اگر در جایی پنهان شده باشه، می‌تونم حضورش را متوجه

شم.

این احساس او را مجبور کرد کمی این پا و آن پا کند. گیج و

مبهوت، رو به باغ مشغول کردن کفش از پایش، در انتظار تصمیم قطعی

حاجی بود. حاجی دستی بر پشت او گذاشت و گفت:

— بیا تو پسر!

بیوک کفش را کند، جلو در گذاشت و برگشت تا اتاق را نگاه کند.

با کمال تعجب دختر رجب را دید. کنار سفره نشسته و روسری منقش به

گل‌های قرمز و سفید با گلدوزی‌های زنگوله‌ای صورتی به سر داشت و

آن را از پشت سر گره کرده بود. بیوک جایش را به او نشان داد. رو به روی

زهرا کنار سفره نشست. زهرا دامنی بلند و گلدار، چهار زانو در آنسوی

سفره نشسته و بدون نگاه مستقیمی به آن‌دو، تصویر بیوک را در استکان کمر

باریکی که برای ریختن چای در دست داشت، نگاه می‌کرد. بیوک بالرزش

خفیفی در پیکر خود، یاد قاسم افتاد که گفته بود:

— حاجی هم تو را دوست داره.

آتشی که درونش را می‌سوزاند، دوباره شعله ور شد.

در فامیلش هم چنین استقبالی از او نشده بود. او در عمرش نیز هرگز

چنین دختر زیبایی ندیده بود. دخترهای دهشان همه پنهان بودند. اشخاص

دیگری تشخیص می‌دادند که فلان دختر موقع ازدواجش می‌باشد. بیوک

این رسم را از پدرش شنیده بود. اما هرگز کسی دختری را به خانواده وی

معرفی نکرده بود. او هیچ دختری را نیز در زندگی ندیده بود. حال دختری زیبا با حضور پدرش، برایش چای میریخت. نمی دانست چه بگوید. حاجی او را هدایت کرد تا نان بربری و پنیر بخورد. رجب به دخترش گفت:

دوتا بریز.

از بیوک پرسید:

گرسنه؟

ممنون هستم حاجی، شرمنده هستم.

حاجی بی توجه به زهرا که بدون نگاه مستقیم به بیوک تمامی رفتار او را میدید و تجزیه و تحلیل می کرد، گفت:

خوب نیست هرروز بیای اینجا گرسنه بری! نه؟ درست میگم؟

نمی دانست از کدام یکی می پرسد، شاید هم از زهرا پرسید، اما نه زهرا پاسخ داد و نه بیوک.

وقتی یکی بیاد خونه آدم، سربه زیر باشه و آروم باشه، خب میشه جزء فامیل. مگه نه زهرا؟

زهرا با نیم نگاهی به بیوک، چشم های سیاهش را به سوی پدرش برگرداند و گفت:

بله پدر، بفرما چای!

بیوک به قوری که در چنگال دختر بود نگاه کرد. دلوایس سوزش انگشت های سفیدش بود. آنقدر نگاه کرد تا چای در استکان ریخته و قوری هم سر جایش گذاشته شد. خیالش راحت شد. سر به زیر انداخت و در سکوت به چشم های درشت و سیاه و لب های خوشرنگ و گونه های سرخ و سپید و موهای سیاه او که بر پیشانی اش خزیده بودند، فکر کرد. غرق در رویا شد. تصویر دختر بر آینه ذهنش نقش بست و دیگر نیازی به نگاه کردن نداشت. همه جا پر از زیبایی او بود. چشم به سفره گلدار دوخت. نقش و نگار هایش، پر از نگاه زهرا بود. حاجی به چای در وسط سفره اشاره کرد

که بردارد و گفت:

زنم دقمرگ شد. پسر ۲۵ ساله بود رفت جبهه، جنگ ژاپن. اونجا جوونمرگ شد. اونم به خاطر تزار. همین نیکلای جاکش. زهرا با نگاهی شرمگین به بیوک سرعیا عکس العمل نشان داد و با جمله ای آرام و معترض گفت:

- پدر!

حاجی متوجه شد کلمه ای زشت بر زبان آورده و با نگاهی تاسفبار به زهرا، نیم نگاهی به بیوک کرد و دستمالی شبیه به یزدی را از جیب درآورد. تا شده نبود، خواست وانمود کند بینی اش را پاک می کند، وقتی متوجه شد کسی به او نگاه نمی کند، اشک اش را زدود. و ادامه داد:

هرچی سرباز رفته بود کشته شد.^(۱۱) کرور کرور کشته شدن، یا تو دریا غرق شدن یا اسیر، از اسیرا خبری نشد. ما که خبر نداشتیم. چند سال بعدخبرش رو دادند. یه نامه اومد نوشته بود: «پسرتون کشته شده» همین!

حاجی حالت نشستن خود را عوض کرد و با نگاهی به بیوک که مشتاق شنیدن بقیه ماجرا بود گفت:

- زنم دو ماه تموم گریه کرد. حقم داشت. امیدمون رو از دست دادیم. اون که رفت، زنم بعد دوماه، مریض شد. دیگه نه غذا خورد، نه آب خورد. اونم مرد. بچه هاش رو خیلی دوست داشت. ما عاشق هم بودیم، یعنی منم زنم رو دوست داشتیم. دم مرگ به من گفت: «زهرا رو خوب مواظبت کن».

حاجی سکوت کرد. زهرا دوباره در حال رختن چای به استکان نگاه کرد و حاجی با بغضی در گلو خفته، آب دهانش را قورت داد و در ادامه خطاب به بیوک گفت:

- من به زهرا خوندن و نوشتن یاددادم، تا اونجا که تونستم

کتاب برایش خوندم. خودم قدیم! تو تفلیس خوندن نوشتن یادگرفتم. تا حالا تونستم از زهرا مراقبت کنم. اینجا مثل جنگل می مونه، قانون جنگل حاکمه. حالا خوبه موندی. جای پسر رو پرکردی. حالا خیالم راحت تر شده!

زهرا این بار اجبارا نگاهی گذرا به بیوک کرد و گفت:

پدر خیالت راحت باشه، من می تونم از پس کارهام بر بیام!

بیوک، تکانی به خودش داد و گفت:

پدر سایه شما کم نشه! من همیشه مدیون شما هستم.

حاجی از آشنا شدند بیوک و زهرا خوشحال بود. بعد از آن نیز چندین روز این این دیدارها تکرار شد. اما نه بیوک و نه زهرا هنوز جرأت نگاه کردن به هم را نداشتند.

هر روز که حاجی برای نهار مشتری ها دیزی بارمی گذاشت، تعداد بیشتری به قهوه خانه می آمدند و مدت بیشتری در آنجا می ماندند. آنها مثل همیشه بحث های سیاسی می کردند، برخی از روسیه دفاع می کردند، برخی از ترکیه، برخی هم دوست داشتند رژیم ایران عوض شود و با ایران یک کشور تشکیل بدهند. آنها همه از اینکه انقلابیون تبریز توسط روس ها سرکوب شده، ناراحت بودند. ضمن این بحث ها مشتاق بودند بیوک را بیشتر بشناسند، اما نه او و نه بیوک در مورد بیوک چیز دیگری جز همان که گفته بودند نگفتند.

سرنوشت

خبر حضور بیوک نزد حاجی و به عهده گرفتن کارهای سنگین او ورد زبان ها شده بود. این خبر به گوش جهانگیرخان هم رسید. یکی از عوامل او به وی گزارش داده بود که جوان گردن کلفتی در قهوه خانه حاجی مشغول کار است. او با شنیدن این خبر دستی به سبیل های پر پشت و آویزان از دو سوی لبش کشید، دو شاخه سبیلش را که در ریشش فرو رفته بودند، جدا کرد. لبخندی پیروزمندانه زد. تصمیم گرفت او را کت بسته به هنگ قزاق ها بفرستد، اما با یادآوری خوشخدمتی دفعه قبل که دو جوان را تحویل داد و در ازای آن ورقه تشویق نامه ای دریافت نموده و آن هم میان ورقه های بی ارزش دیگر به کاغذ پاره ای تبدیل شده بود، از این کار پشیمان شد. نگاهی به باغش انداخت. هیچ آدم قوی و کار کنی در ده وجود نداشت تا او را در خدمت بگیرد و باغش را در این فصل بهار روبراه کند. ترجیح داد وی را نزد خود بیاورد. لذا با این بهانه که حاج رجب از تحویل آن جوان به وی

خودداری کرده، خود را محق دانست که جوان را بدون اعتراض حاجی برای نوکری نزد خودش بیاورد.

در یک بعد از ظهرهای گرم سوار سورتمه سیاه‌رنگی که بر دوش اسب‌های خیش^۶ نکشیده و کثیف متصل بود، شد. اسب‌ها چاق و تنبل دست کمی از خان نداشتند. جهانگیر خان بر آنها شلاق زد و آنها به حرکت درآمدند. مسیر پنبه زار را طی نمودند. با خود فکر کرد:

— خوبه برای پنبه چینی هم به درد می خوره.

وقتی نزدیکی قهوه خانه رسید، حاجی سورتمه وی را شناخت و به بیوک دستور داد:

— سریع برو تو پستو قایم شو، تا بهت نگفتم نیا بیرون.

بیوک به سرعت به پستو رفت. حاجی منتظر ماند تا خان از سورتمه پیاده شود. خان وارد محوطه شد. نور آفتاب چشم او را نیمه باز کرده بود، اما او با چشم بسته نیز می توانست بیشتر به بازوهای بیاندیشد که می تواند خیش کوچک را برای تمیز کردن اسب و خیش بزرگ را برای شخم کردن زمین به کار برد و برده ای که هیچ جیره و مواجی به او پرداخت نمی کند.

سورتمه را دور از خرهای متعلق به دهاتی ها نگاه داشت. به کثیفی اسب‌ها فکر کرد، به تمیزی فردای آنها اندیشید، سریع تر به سمت قهوه خانه آمد. شلاق را چند بار به شلوار چرمی اش زد. با ورود او و خصوصاً شنیدن صدای شلاق، پیرمرد ها به سمت در خیره شدند. سکوت مرگباری حاکم شده بود. با وجودی که خان هنوز نمی توانست افراد درون قهوه خانه را ببیند، ترس را می شد از چهره هریک از آنها مشاهده کرد. حاجی نیز دست‌ها را به هم گره کرده، جلو رفت و سلام کرد. خان با سردی

۶- خیش وسیله ای فلزی است که با حلقه ای به گردن گاو یا حیوان چهارپای قوی می بندند و طرف فلزی آن که شبیه به شانه می باشد را بر زمین می گذارند، معمولاً روی این وسیله می نشینند تا سنگینتر شود و بتوانند زمین را شخم کنند. وسیله کوچکتری نیز با همین نام وجود داشته است که دندان‌های آن فلزی بوده و با آن برای قشو و تیمار اسب، گاو..... استفاده می شده.

سر تکان داد. وقتی چشمش به تاریکی عادت کرد اشباح را در سایه روشن نگریست، همه همان کسانی بودند که دمار از روزگارشان درآورده و ترس از خان را به جانیشان انداخته بود. پس از مکشی کوتاه، تصمیم گرفت مثل خان های روس که زیردستان خود تو خطاب نمی کنند، تا نشان دهند برای آنها احترام قایل هستند! پرسید:

— کجاست؟

— ارباب خوش آمدیدی. غذا حاضر است!

خان بدون نگاه کردن به حاجی با حالتی مسخره و حق به جانب گفت :

— شما باید آشپز خوبی در خدمت داشته باشید، آنوقت من و همسرم در منزل گرسنگی بکشیم! این اصلا رسم ارباب و رعیتی نیست.

شلاقش را به شلوارش کوبید و با صدای بلند تر و حق به جانب تری گفت:

— رفتار من با شما ملایم است، سعی نکنید این ملایمت به خشونت تبدیل شود و همه زندگی اتان دستخوش نادانی شود.

حاجی فکر کرد اگر خان چیزی بخواهد، آن را با خونریزی هم که شده به دست خواهد آورد. با لبخند گفت:

— یله خان، آن جوان قوم و خویش منه، برای کمک به من اینجا آمده.

— خوب، کجاست پس؟

— صبر کنید خان، الان می فرستم حضورتان!

— سریع، نه وقت زیادی دارم و نه می توانم در این کثافتخانه منتظر

بمانم. چای را هم در فنجان مخصوص بیاورید!

حاجی به سرعت به پستو رفت و آهسته گفت:

— مادر سگ خبردار شده، اومده تو رو ببره، زیاد نترس. اگر می خواست

می‌تونست چند تا سرباز بفرسته، جنازت رو با خودشون ببرن، ولی خودش اومده، یعنی حتماً بهت احتیاج داره. حالا بریم پیشش.

رجب فنجان چینی مخصوص خان و اشراف را از کمد بیرون آورد. با انگشت دورو برش را پاک کرد. چای ریخت. جلوتر از بیوک راه افتاد و به سمت او رفت. چای را جلو اش گذاشت. بیوک که با دلواپسی کنار حاجی ایستاد. سلام کرد. خان بیوک را برانداز کرد.

ـ خوب قلچماقه! باید برای من کار کنه. حاج رجب گفتی این کیه؟ از کجا اومده؟

پیرمرد با ناراحتی همان وابستگی فامیلی را مطرح کرد.

ـ خوب بر و بازویی داره، گفتم که باید بیاد پیش من کار کنه وگرنه می‌فرستمش هنگ قزاق‌ها. اونجا بره دیگه نمی‌تونی ببینیش!

بیوک درجا ترسید و خشکش زد، ولی وقتی اسم کار کردن را شنید، گفت :

ـ هرچی شما بگید قربان!

ـ باید پیش خودم کارکنی!

بیوک رسم و رسوم ارباب و رعیتی را از پدرش آموخته بود، اما نمی‌خواست حرمت حاجی را نادیده بگیرد و به عمد پرسید:

ـ دایی رجب اجازه میده!

پیرمرد اخلاق خان را بهتر می‌شناخت و به سرعت و با لکنت زبان گفت :

ـ پسر من تو باید حرف خان را گوش کنی!

و از خان پرسید:

ـ الان باید حرکت کنه؟

ـ بله همین الساعه، بایدم یاد بگیره هرچی خان گفت همون هستش، دایی هم رعیت من هستش، رو کرد به بیوک و با تاکید پرسید:

_ حالا فهمیدی؟

بیوک که دنبال دردسر نمیگشت، با تواضع گفت:

_ بله خان!

پیرمرد، نفس راحتی کشید و ضمن تشویق بیوک به اطاعت از خان، با تضرع و فروتنی رو به خان کرد و گفت:

_ خان، اگه اون با شما بیاد، حتما هفته ای یک روز هم می تونه پیش من بیاد کار کنه! وگرنه چه فرقی می کنه با سربازی؟
این درخواست رجب نوعی حق سکوت بود، خان هم متوجه او شد.
با استفاده از کلمات توهین آمیز گفت:

_ خیلی چونه میزنی پیرمرد، می تونم با اردنگی ببرمش. ولی چون روزهای جمعه کاری باهаш ندارم و شب ها شبگرد دارم، فعلا می تونه شب ها بیاد پیش شما و روزهای جمعه هم نمی خواد بیاد.
حاجی خوشحال شد و با خود فکر کرد بیوک میتواند شب ها در قهوه خانه بخوابد. خان سریعا به یاد پنبه زار های خود افتاد و گفت:
_ می تواند اینجا بخوابد، هم مواظب قهوه خانه باشد و هم مواظب پنبه زار های من!

سپس از رجب پرسید:

_ چگونه پیرمرد؟

بدون اینکه منتظر پاسخ حاجی بایستد با صدای بلند قاه قاه خندید. مشتری ها چهار چشمی همه چیز را گوش می کردند و کسی جرأت جنبیدن نداشت.

بعد گفت:

_ فقط نباید کلک بزنه. هرروز صبح باید خریده ها رو انجام بده، باغ رو گلکاری کنه، اسب ها رو تیمار کنه، مرغ و خروس ها رو دون بده، تخم هاشون رو جمع کنه. یه گاو داریم با گوساله، دو تا گوسفند، به اونا علوفه

بده، شیرگاو رو بدوشه، یعنی ما رو لنگ نگذاره! اگه دستش کج باشه، دروغ بگه، حرف گوش نکنه، گردنکشی بکنه؛ مثل جوانایی که کله شق هستند باشه، یگراست می فرستمش جایی که چیه؟

به حاجی نگاه کرد و ضمن پزخندی به او گفت:

- حاج رجب من بهت اعتماد دارم. اگه غیر این باشه، کار دست تو

هم می ده!

- خوبه خان، خاطر جمع باشید! مواجب هم بهش بده. پدر و مادرش اینو فرستادن پیش من که هم کمک من باشه و هم کمی پول براشون بفرسته! پسرم بریم. بریم وسایلت را بردار و با خودت ببر!

- یعنی از باکو اومده اینجا کار کنه؟

- نه برای اینکه اون ها فکر کردند من اینجا تنها هستم.

خان پوزخند زد. آن دو به پستو رفتند، حاج رجب آهسته به بیوک

گفت :

- این اسمش جهانگیرخانه، تو دستگاه تزار زیاد قدرت نداره. جزء نوکرای سرگرد ایوان پدروویچ هستش، می تونه اذیت بکنه. چون خودش دله دزده، به کارت احتیاج داره، اومده اینجا. اون الان می تونه تو رو با زور مثل اربابای دیگه ببره، هیچ فرقی با اربابای دیگه نداره. حقه بازه. خرش میره. نمی تونی پیشنهادشو رد کنی. چاره نداری. همین که خودش اومده اینجا خیلی خوبه. امیدوارم بهت مزدم بده. کارگرای مهاجر مزد روزانشون حدود ۴۰-۵۰ کوپکه. حقوق کارگرایی که مهاجر نیستند خیلی بیشتر هستش. اگر این گاو بهت پول بده، خوبه!

بیوک بازگشت. خان بی توجه به وی، چای دوم را هم در نعلبکی ریخته به آن فوت کرد. زیر چشمی به بازوها و هیکل درشت بیوک نگاه کرد و پرسید:

اسب سواری بلدی؟

ـبله خان!

ـآشپزی چی؟

ـنه خان!

ـدر حقیقت تو باید انتظار هیچ مزدی از من نداشته باشی، ولی اگه خوب کار کنی روزی پنج کوپک بهت میدم! نهار و شام هم میخوری! سورتمه هم جزء وظیفه های توست. باید باغبانی کنی، علف های هرز را بکنی. میوه ها رو بچینی، درخت ها را هرس کنی.

بیوک بدون توجه به او، پدر و مادرش و چشم های زهرا را به خاطر آورد. دوست داشت زندگی آرامی داشته باشد. روزی پنج کوپک نمی توانست آرزوهایش برآورده کند. چاره ای نداشت، اگر مخالفت می کرد، باید حاجی و زهرا راتنها می گذاشت و به باکو می گریخت. وابستگی های انسانی او مجبور به سازش کرد و گفت:

ـباشه؛ همه این کار ها رو می کنم!

حاج رجب که بارها شاهد به تاراج رفتن هستی اش توسط تاتارها، ارمنی ها و درگیری بین خان ها بود، از اینکه بیوک شب ها و روزهای جمعه نزد خان نبود، دلگرم شد. فکر کرد بالاخره موقعیتی فراهم خواهد شد تا از این وضعیت نجات یابند. او بدون اینکه با خان مخالفت کند، در دل برای آینده تلخ خود و دخترش نگران بود. لبخندی غم انگیز تحویل بیوک داد و از او خداحافظی کرد.

بیوک خود را مدیون کمک های رجب می دانست. نگاهش پر از تشکر بود. دوست داشت او را نیز چون پدرش در آغوش گیرد، اما دیگر آن حال حوصله دو ماه پیش را نداشت. نمی دانست حوصله اش کجا رفته، آیا بواسطه دوری از همزمانش است؟ از محل اقامتش است؟ از پدر و مادرش است؟ یا از اینکه عاشق شده و باید اینچنین تحقیر آمیز از دلبستگی هایش جداشود. حاجی را بوسید و گفت:

_شب حتما برمی گردم.

و به دنبال خان راه افتاد. هنوز به سورتبه نرسیده بودند خان

پرسید:

_اسمت چیه؟

_بیوک هستم!

_دوباره بهت می گم! مواظب رفتارت باش! من از پیرمرد پرسیدم،

گفت سربه زیر هستی. اگر کوچکترین خطایی از شما سر بزند، متوجه می شوم

و وضعیت عوض خواهد شد. دیگر این خان مهربان وجود نخواهد داشت.

فکر رفتن به باکو، از سر بیوک بیرون رفته بود. با احترامی

ساختگی گفت:

خاطر جمع باشید ارباب!

برده ها و خان ها

مگس های سمج بینی و دهان اسب ها را اشغال کرده بودند. آنها با تکان دادن دم یا بر زمین کوبیدن سم، و لرزاندن نابهنگام برخی از نقاط بدن و یا خرناس از دهان یا بینی، حشرات را از خود دور می کردند. خان دستور داد افسار سورتمه را در دست گیرد. او در زمان جنگ با روس ها و بردگان محمد علی میرزا اسب سواری را فرا گرفته و تیمار اسب را به خوبی می دانست. قبل از سوار شدن بر سوتمه، اسب ها را برانداز کرد و دستی بر یال هاشان کشید، سپس سوار شد و شروع به حرکت کرد. اسب ها دیگر تازیانه ای بر کفل های خود احساس نکردند و مطیع تر راه را می پیمودند. پس از پیمودن مسافتی، مرد فرمان داد:

_ تند تر!

او تند تر رفت، اما اسب ها بیش از آن نمی توانستند بجهند. اربه تلق تلوق کنان حرکت می کرد که خان از ترس کنده شدن چرخ،

دستور داد:

—آهسته!

بیوک مهارت خود را در کنترل اسب ها نشان داد. بالاخره پس از طی مسافتی به خانه بزرگ روستایی رسیدند. خانه دو طبقه بود. برخلاف خانه های دیگر ده، با آجر ساخته شده بود و شیشه های رنگین، پنجره های چوبی اش را تزئین کرده و زیبایی خاصی داشتند.

باغ وسیع و سرسبزی در مقابل ساختمان قرار داشت، پراز علفهای وحشی خاردار و گل های رنگارنگ لاله و شقایق که سر از خارها بیرون آورده و خودنمایی می کردند. بیوک به درخت هایی که باغ را محصور کرده بودند، نگریست. درخت های بلوط و گردو بر اثر سایه های خود زمین اطراف را خالی از گیاه کرده بودند. نسیم با سماجت از میان آنها می وزید.

خان به علف ها اشاره کرد و گفت:

—می بینید چقدر کار باید کنید؟ همین جا نگاهدارید!

از سورتمه پیاده شد و به بیوک حالی کرد دنبالش برود. شلاق را هر چند دقیقه یک بار بر ران خود می کوبید.

—اونجا طویله است، اسب ها را اونجا ببرید، گاو و گوساله و گوسفند ها همانجا هستند. آن طرف هم لانه مرغ هاست، باید هوای همه را داشته باشید. آنها را باید تیمار کنید. یک قشو هم در طویه هست، باید گرد و خاک بدن اسب ها رو بشوید! کارتان که تمام شد، وسایل کار باغبانی همانجاست! اون جلوتر چشمه هست، آب خوردن ما رو باید از آنجا بیاورید. هر روز آن بشکه چوبی بالای ساختمان را پر از آب می کنید. باید همه جای باغ را تمیز و مرتب کنید! هنوز می شه سبزی و سیفیجات کاشت، دانه های لازم را از ده بگیرید.

خان تمام کارهایی را که باید انجام میشد، به وی نشان داد و تذکر

داد:

چند روز اول باید خیلی کار انجام شود! وقتی کارها تموم شد، باید به کارهای خانه هم کمک نمایید! هر روز باید لیست مواد غذایی را از زنم بگیرید، به مغازه ده بروید، جنس ها را تحویل بگیرید.

بیوک فکر می کرد خان عمدا با او خودمانی صحبت نمی کند تا آن رابطه رئیس و مرئوسی از بین نرود. به دلیل ترس از دستگیری و عواقبش، وضع فعلی را موقتی پنداشت و تصمیم گرفت سر به زیر کار ها را ادامه دهد تا برای پدر و مادرش پولی بفرستد. از اینرو با جدیت شروع به کار کرد.

خان که از پشت پنجره بیوک را زیر نظر داشت، پس از چند ساعت همسرش را صدا کرد و از پنجره طبقه دوم بیوک را به او نشان داد و گفت:

ییا نیگا کن، نیگا کن، خوب کار میکنه! اونو امروز آوردم، از اون دهاتی های خراکار هستش، مثل اونای دیگه نیست که شاخ در بیاره. جوون خوبیه! مثل گاو می مونه.

همسر خان گویا با برخی خان های روسی رفت و آمدی داشت، شیوه لباس پوشیدنش به زن های روسی نزدیک بود، اما نتوانسته بود از سنت های جاری آذری ها خود را جدا کند. با کلاه سفید و توری بر روسری سفیدش نمایی دو فرهنگ به خود داده بود. او به باغ نگاه کرد و با تعجب گفت:

آره، خیلی خوب کار میکنه، ولی مگه اونای دیگه بد بودن؟ این هم مثل اونای دیگه. آخرش چی؟ مگه با گاوهای چیکار می کنی؟ حداقل گوشتشون رو می خوریم، این چی؟ یا یاغی می شه و باید با تیر بکشی اش، یا خطا می کنه که باید شلاقش بزنی، گردنشو تو طویله با طناب ببندی. آخرشم ببری تحویلش بدی هنگ قزاق ها!

خان او را از جلو پنجره به سویی هل داد و گفت:

دست وردار از این دلسوزیت!

زن، بدون اعتراض به برخورد او گفت:
- ولی راست میگی چقدر زرنگه، خیلی تند تند کار میکنه، مثل
کلفتمون!

خان که هنوز از دلسوزی همسرش دلخور بود گفت:
- باید کمی عقل داشته باشی. خب اگه اونو باتیر نمی زدم، الان
زنده نبودم، تو چقدر احمقی!

زن لبخندی زیر کانه زد و خواست بیشتر او را عصبانی کند. گفت:
- ولی آخه یک کمی هم رحم داشته باش. حداقل بگذار کارشو
بکنه! وقتی نتونست، یکی بزنی در کونش بیرونش کن.
- تو با این دلسوزی های ابلهانه ات بالاخره یه روزی زندگی ما
رو به باد میدی!

خان از پشت پنجره بیوک را زیر نظر داشت، پس از چند ساعت
پنجره را باز کرد و فریاد زد:
- بیوک! بیوک!

بیوک با سوزش خارها در انگشت ها و دوری از نگاه زهرا، خود را
مشغول کرده بود، ابتدا صدایش را نشنید، ولی بالاخره به آنجا نگاه کرد. با
سرعت به آن سو رفت. دست پشت گوش گذاشت و منتظر ماند تا چیزی
بشنود.

خان در اعتراض به دیر پاسخ دادن او گفت:
- مثل اینکه گوش تان هم سنگینه. فکر کنم هوا رو به تاریکی میره،
اگر ادامه بدید، شاید بقیه را هم خراب کنید. بهتره یه لقمه غذا بخورید و
بروید. خانمم احتیاج به استراحت دارد.
- چشم ارباب!

بیوک به طویله رفت. از خستگی هیکل کوفته اش را بر کوه کاه و
علف های خشک انداخت و دمی چشم بست، راحت و دل انگیز بر آن لمید و

به خواب فرو رفت. مستخدم خانه برایش شام آورد. بیوک در خواب بود، غذا را در گوشه ای گذاشت و رفت. همسر خان پرسید:
_ غذا رو دادید؟

_ گذاشتم اونجا، خواب بود. روی علف ها خوابیده بود. بیدار نشد.
خان خود را آماده کرد. تا بیرون رود و نظم و ترتیب باغ را از نزدیک مشاهده کند. آنجا را تا کنون به این مرتبی ندیده بود. به طویلۀ رفت.
بیوک در خواب بود. با پوز خندی وی را صدا کرد:
_ هی، بیوک!

بیوک سراسیمه برخاست، ادای احترام کرد.
_ شامتان را بخورید، بروید!
_ شام؟

_ بله اینجاست. قرار شد اینجا نخوابید.
_ ممنون هستم ارباب!

_ فردا صبح بعد از انجام کارهای باغ و حیوان ها خودتان را تمیز کنید، خانم صورت خرید را به شما میدهد، باید به ده بروید.
خان او را گذاشت و رفت.

بیوک غذا را با اشتهای فراوان میل کرد. هر لقمه ای می جوید به زهرا که تصویرش را در ذهن داشت می اندیشید و فکر می کرد:

_ به من نگاه کرد، مگه میشه در چشم چیزی ندیده باشه؟ چرا خودم رو علاف اینجا کردم؟ لعنت بر من، لعنت به من که زندانبان میگه برو، ولی من هنوز اینجا نشستم. برخاست، کاسه را لب چشمه شست، خودش را تمیز کرد و به راه افتاد.

_ ولی من که نمی تونم برم باغ. میرم قهوه خانه، شاید حاجی منتظرم مونده. اگه نبود، میرم باغ. حتما کلید رو میده به زهرا اونم میاره میده به من! می تونم یه بار دیگه اونو ببینم. به چشم هاش نگاه کنم.

می تونم کلید رو از دستش بگیرم، تو مشتم فشاریدم. وقتی درو بست کلیدو می بوسم. می تونم صبرکنم تا در کلبه رو ببندم. شایدم تو باغ بمونم. یه گوشه ای دراز می کشم تا صبح بشه. صبح همونجا شروع به کار می کنم. ولی نه!

با خشم آب دهان خود را به زمین پرت کرد و گفت:
تُف به شرف خان، صبح باید پیام اینجا. به این خراب شده. قیافش مثل قاتل هاست. اومده میگه «خلافکاری نکنی» آخه اگه تو معنی خلافکاری رو می دونستی که منو زندان نمی کردی. نکنه فکر میکنه من الان یه مرد آزاده هستم؟ اینقدر شعور نداره. اگر آزاد بودم، مجبور نمی شدم برای این بابو مفت و مجانی کار کنم! یعنی من خودم نمی دونم که زندونی هستم؟ یعنی اگه تلاش کنم از این زندون خلاص بشم، میشم خلافکار؟ ببخود میگه، خودشم می دونه زر میزنه. من باید خودم رو از این وضع خلاص کنم. منم باید برا خودم آینده داشته باشم.

از کوچه های تاریک و کوتاه بی توجه به پهن گاو و گوسفند ها گذر کرد. از کنار کلبه های خاموش که سکوت بر آنها حاکم بود گذشت. همراه با هیاهوی درختان، آواز شب زنده داران که با چشم های گریزان خش و خش کنان خود را در پشت بوته ها پنهان می کردند و صدای جیرجیرک ها که دسته جمعی می خواندند و با شنیدن صدای پای او یکباره سکوت برقرار می شد. مثل پارتیزان هایی که با آمدن دشمن سکوت می کردند و به محض رد شدن از کنارشان حمله را شروع می کردند، آنها نیز بلافاصله شروع به خواندن می کردند. بالاخره از جنگل گذشت. جاده باز بود، اما شرود ها از دور شنیده می شد. به قهوه خانه رسید. آنجا سکوت بود و از زندگان پر هیاهوی نیمروز هیچ خبری نبود. خواست بازگردد و به باغ برود. ناگهان در کنار قهوه خانه سایه کسی را دید که نشسته است. فکر کرد دزد است، اما با کمی دقت متوجه شد حاجی است که با صدایی خسته و

منتظر گفت:

اومدی پسرَم؟

بیوک خوشحال شد. خستگی کارهایش نزد خان را فراموش کرد.
با آرزوی تبدیل شدن رویاها به حقیقت دست به سوی پیرمرد رفت و گفت:

سلام! می بخشی پدر که تا این موقع شب منتظرت گذاشتم!

عیب نداره پسرَم، دلواپس بودم که نکنه بلایی به سرت بیاره.
این بی ناموس ها رنگ و لعاب خوبی دارن، اما آدم باید مواظب باشه دست
بهشون نزنه، چون اون رنگ ها همه سمی هستند. این کلید قهوه خانه رو
بگیر، من میرم.

نه نمی گذارم تنها بری! تو تاریکه کسی بهت حمله می کنه!
سگی، گرگی، حیوانی!

این راه رو ۵۰ ساله که دارم میرمو میام! ولی حالا یک کمی چشمم
کم سو شده.

خب پس بریم، باهات میام!

بیوک هوای پیرمرد را داشت. خودش هم در جنگ گاهی دچار
واهمه می شد. حال چگونه می توانست بگذارد او تنها برود؟ به راه افتادند.
مهر و محبت بین این دو آتش عشق و محبت در بیوک را شعله و تر کرده
بود.

زهر را چهره ده ها جوان را به خاطر داشت. گاهی برخی از آنها را
به یاد می آورد که ته علاقه در او بوجود آورده بودند، اما این دلبستگی
های اندک چون چشمه ای می ماندند که زود می خشکیدند و نابود می
شدند. سراب بودند. دروغ بودند. می آمدند طلوع نکرده می رفتند. بیوک
اما چشمه ای واقعی بود. زلال می جوشید و امیدش به نوشیدن از آن بیشتر
میشد. او برای پدرش کار می کرد. دیگران رهگذر بودند. نگاه جوان هائی که
به سربازی می رفتند، به او عاشقانه بود، اما هرگز باز نمی گشتند.

به باغ رسیدند. چراغی در کلبه سوسو میزد و همراه با هر سوسوی آن قلب بیوک نیز چون نوزادی که برای راه رفتن تلاش می کند، آهسته و گاهی تند می تپید. دست بر قلبش گذاشت، تا حاجی ضربان‌ش را نشنود. حاجی به اطراف نگاه کرد. از باغ جز صدای جیرجیرک‌ها و آوازهای دور، صدای دیگری به گوش نمی رسید. حاجی در زد و گفت:

زهرها باز کن من هستم دخترم.

زهرها چراغ فتیله‌ای را در دست داشت، در را باز کرد. تمام خیالات بیوک به حقیقت پیوست. چشم‌های زهرها در تاریکی می درخشیدند. دست هایش چراغ فتیله‌ای را به چهره بیوک نزدیک کرد تا بهتر بتواند او را ببیند. بیوک در پس شعله چراغ زهرها را دید. توانست سیاهی گیسویش را که چون شبق^۷ در تاریکی میدرخشید تشخیص دهد.

آه این پیکر زیبا، این نگاه، این دختر، بر صورتم نور پاشید، دلم را روشن کرد. چگونه می توانم احساسم را بگویم؟

بیوک چون صحرای خشکی بود که چشمه‌ای در کنارش شروع به قلیان کرده. میل داشت دست و روی بشوید تا آتش درونی‌اش را م‌هار نمایند. نه بیوک حرفی زد و نه او. اما روشن بود که خرمن عشق در خانه حاجی مشتعل شده است.

حاجی همسرش را دوست داشت، به خاک و آبی که در آن زندگی می کرد عشق می ورزید. سالیان دراز درجنگ‌ها شرکت کرد و هزاران جوان را دیده بود که هیچکدام به آرزوهای شان نرسیده بودند. حال مانده بود با خاطرات تلخی که در گذشته بوجود آمده بودند. او از رفتار دخترش و کردار بیوک متوجه آن آتش شده بود و تنها راه مهار آن را قبول کردن بیوک به دامادی می دانست، یعنی همان آرزویی که قبلا در دل پرورش داده بود. همه چیز به سادگی امکان پذیر بود. نه درخواست‌های شهری در آنجا

^۷ -سنگی است سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کهربا است.

حاکم بود و نه تمایلات غیر انسانی. آنجا رابطه ای انسانی همراه با امیال
های سرکوب شده، قدرت تصمیم گیری داشتند. یک نگاه و یک لبخند
توانسته بود تمام آرزوها را برآورده کنند. حاجی فکر کرد:

اگر ازدواج کنند، کجا خواهند رفت؟

....تنها می شوم.

....این کلبه بی چراغ می شود!

.....نه!

ولی آنها باید سرو سامانی بگیرند،

باید جایی داشته باشند،

اما نزدیک من باشند!

بیوک غرق در آتش درونی، به حاجی نگاه کرد و پنداشت:

حاجی بهترین انسانه، اگر او نبود، من هم اینجا نبودم.

و با لکنت زبان گفت:

خب حاجی، میرم قهوه خونه.

رجب تشکر کرد و گفت:

شرمنده که جا نداریم بخوابی!

زهر را لبخند، صحنه را می نگریست فکر کرد:

پدر عزیز، دوست دارم. تو همیشه برایم وجود داشتی و خواهی

داشت

هر دو جلو در کلبه ایستادند تا بیوک دور شود. بیوک به راه افتاد!

آن چهار چشم بدرقه اش کردند. هر قدم که برمی داشت، چشم ها بیشتر
در تاریکی محو می شدند و او بهتر می توانست با زهرا حرف بزند. برگشت و
به عقب نگریست، جز شبخ ها در پشت هاله نور چیزی ندید. آنقدر عقب
عقب راه رفت تا شبخ ها نیز در پس دیوار ها و درخت ها، آن ستون ها
ماندگار، پنهان شدند.

عشق و زندگی

فردا و روزهای دیگر کارها و دیدارها و تعمیق محبت ها تکرار شد. مردم ده رفت و آمد های بیوک به باغ حاجی را نمی توانستند تحمل کنند. این مساله به گوش حاجی رسید. در یک روز جمعه که کسی در قهوه خانه حضور نداشت، به بیوک گفت:

بیوک، بودن ت اینجا، اومدن ت به باغ، درست نیست. من مثل مردم نیستم، ولی مردم حرف درآوردن. چی فکر می کنی؟
یعنی میگی دیگه باغ نیام؟

ببین تو خوبی. پای منم لب گوره. دوست ندارم زهرا تو دهن هرزه های بی ناموس بیوفته. فکر کنم تو و زهرا خاطر هم رو می خواید. واقعا می خوای با زهرا ازدواج کنی؟

بیوک سرخ شده بود، تته پته می کرد، دوست داشت فریاد بزند «من زهرا را دوست دارم، می خواهم با او ازدواج کنم!» اما همان خصلت

بشری و سنتی، او را از بیان این جمله برحذر می‌داشت و گفت:
_حاجی من کسی رو اینجا ندارم، تو همه کاره من هستی. هرچی
تو بگی، همون کار رو می‌کنم!
_پسر! تو خودت چی میگی؟ نمی‌خوام دخترم رو به زور شوهر بدم.
دوستش نداری یا نه؟

بیوک با شرم و تو دهانی گفت:
_حاجی منم اگه اجازه بدی، دوستش دارم! ولی خود زهرا خانم
چی؟

این اولین بار بود که بیوک اسم زهرا را جلو حاجی بر زبان می
آورد. او هر روز و هرشب با نام زهرا کار و خواب کرده بود. زهرا در تمام لحظه
های زندگی اش او را صدا می‌کرد، اما نامش را هرگز به زبان نیاورده بود.
شرم کرد. زهرا را در هنگامی که تتمه هوا را از ریه خارج می ساخت، جمله
اش را گفته بود. حاجی به سختی توانست بشنود، دوباره از او پرسید:

_بیوک بلندتر بگو!
بیوک نفسی تازه کرد، و گفت:
_آره.

حاجی گفت:

_باشه من میرم از زهرا بپرسم، اگه اون راضی باشه حتما باید
عروسی کنی، وگرنه، وضع خراب میشه و دیگه نباید بیای باغ.
حاجی به راه افتاد. او گرچه بیوک را دوست داشت، اما نمی‌خواست
وی را به دخترش تحمیل کند. از خود سؤال کرد:

_اگه قبول نکنه با بیوک ازدواج کنه، چی؟ مجبور میشه زن یکی
از همین پیرمرهای ده بشه، یا یه بار روس ها یا ارمنی ها یا تاتارها به ما
حمله کنن، اونو با خودشون ببرن.

ناراحت و نگران به باغ رسید، زهرا مشغول کارها بود. از آمدن

پدرش تعجب کرد و نگران از او پرسید:

—چی شده پدر؟ چرا امروز زود اومدی؟

—هیچ چی دخترم، بیا بیرون کارت دارم!

حاجی مدت ها بود با زهرا کمتر حرف میزد. زهرا با تعجب بیرون آمد. حاجی بر کنده درختی که پارسال توفان آن را از جای کنده بود نشست. زهرا هم به کنارش آمد.

زهرا حرف پدرش را پس از توفانی که درخت را از جای کند بود، به یاد آورد «وقتی توفان درخت به این بزرگی را از جا می کند، پس ما چرا نتوانیم تزار را از ریشه نکنیم؟». حال هر دو بر جنازه درخت نشسته و زهرا در انتظار حرف های پدرش بود.

— تو پدر بزرگت را ندیدی، خیلی زورگو بود. فاطمه رو به زور شوهر داد، منم مخالف نبودم. خواهرم گریه کرد. التماس کرد.

چپقش را بار کرد، در حین روشن کردن و پک زدن به آن گفت

— آره او نمی خواست شوهر کنه. ولی ما زور گفتیم، ازدواج کرد. همیشه گریه می کرد. هیچ کس نپرسید چرا؟ بعد از شش ماه خودشو آتیش زد. پدر بزرگت هیچ وقت ناراحت نشد.

دستمالش را بیرون آورد و اشک از دیده زدود و گفت:

ولی من ناراحت شدم. هنوزم ناراحتم. حالا تو دختر منی. نمی خوام تو هم مثل خواهرم بدبخت بشی. زندگی بدون عشق سرانجام خوبی نداره. دوست دارم شوهرت را خودت انتخاب کنی. الان می خوام نظرت رو راجع به بیوک بگی؟

پیرمرد تا کنون در مورد ازدواج با او صحبت نکرده بود.

در سنت آنها رسم نبود پدری از دخترش در مورد ازدواج سؤال کند. معمولاً آشناهای نزدیک چنین مسائلی با خانواده دختر در میان می گذاشتند و سپس به خواستگاری می رفتند. رجب با کسی رابطه نداشت،

از این رو کسانی که به قهوه خانه رفت و آمد می کردند، از رجب در مورد دخترش جویای اطلاعاتی می شدند. او همه را با همان جمله که دخترم هرگز نمی خواد ازداج کنه، پاسخ می داد.

زهر را انتظار طرح چنین سئوالی را نداشت. وقتی کودک بود مادرش بسیاری از مراسم و سنت های رایج را برای او توضیح داده بود. حالا با شنیدن اسم بیوک، کنجکاو شده بود. قبل از آن نیز بیوک را در آرزوهایش برای خود انتخاب کرده بود. اکنون احساس کرد زمانی رسیده است که باید تصمیم بگیرد. باوجودی که بیوک را دوست داشت، اما نمی توانست احساس خود را با صراحت بیان دارد. با شرمندگی گفت:

_ پدر، بیوک آدم خوبیه، زحمتکشه، ولی من از تو یاد گرفتم که از هیچ کس حرف شنویی نداشته باشم. فکر می کنم بیوک از خان خیلی حرف شنوئی داره!

_ یادت نره او هیچ پناهی نداره. کافیه خان ازش ناراضی باشه، میره به هنگ قزاق تحویلش میده. او گفت به تو علاقه داره. خواستم از خودت بپرسم، چی فکر می کنی؟

_ یعنی خودش گفت دوستم داره؟ پدر، من نمی خوام از کنار تو دور بشم.

_ دخترم، من که همیشه زنده نیستم. تازه اینجا زمین زیاده، درخت و چوب و گل هم زیاده. مگه خونه باید چطوری باشه؟....
_ مردم ده دارن برا ما حرف در میآرن. میگند یک نره غول رو بردن خوشون....

زهر را به پدرش اقرار کرد که بیوک را دوست دارد. حاجی از شنیدن این راز خوشحال شد و به سمت قهوه خانه راه افتاد تا خبر را به بیوک برساند.

بیوک آرام و قرار نداشت، قهوه خانه خلوت بود. مشتری ها را راه

می انداخت و در انتظار بازگشت حاجی لحظه شماری می کرد. هر از چندی از قهوه خانه بیرون میآمد و به مسیر آمدن حاجی می نگریست، بالاخره او را ده ها متر دورتر دید. حرکت های بدن، دست و صورتش را تجزیه و تحلیل کرد تا پاسخ زهرا را بیابد. حاجی معمولاً کم لبخند میزد. احساس کرد این بار شاد است. یکی از مشتری ها او را صدا کرد، اما او بی توجه جلو قهوه خانه ایستاد، تا حاجی نزدیک شد. بدون اینکه از او بپرسد، به لب های قهوه ای رنگ او که در میان انبوه ریش و سبیل خودنمایی می کرد خیره شد. چشم های حاجی برق شادی داشت. به بیوک نزدیک شد، بیقارایش را دید. با لبخند و بدون کلام او را درآغوش گرفت و گفت:

مبارک باشه.

بیوک دو دست را بر چهره گذاشت. از شادی بغض کرد. اشکش روان شد.

دخترم و دست تو می سپرم، بهت اعتماد دارم. باید اهالی رو خبر کنیم. مراسم عقد و عروسی بگیریم، من خرج همه چیزو میدم. تو فقط قول مردونه بده که نمی گذاری به زهرا بد بگذره. باید تلاش کنی اونو خوشبخت کنی. من دیگه هیچ چی از تو نمی خوام.

بیوک حاجی را بوسید، بغضش ترکید، از شادی گریه کرد.

حاجی گفت:

مرد، تو نباید گریه کنی.

بیاور نمی کنم، یعنی به این راحتی هم میشه خوشبخت شد؟
قول میدم، قول شرف میدم حاج رجب. قول میدم اونو خوشبخت کنم.
ممنون هستم که بهم اعتماد کردی.

آغازی دیگر

حاجی کسی را می شناخت که برای انجام کارهای تجاری به ایران رفت و آمد داشت. بیوک از طریق او مقدار پولی را که پس انداز کرده بود، برای پدر و مادرش فرستاد و خبر ازدواج را هم به اطلاع آنها رساند. از آن روز به بعد بیوک مشغول ساختن اتاقی در گوشه باغ حاجی شد و برخی از وسائل اولیه زندگی را در آن جای داد. پس از چندی مراسم عقد و عروسی هم با حضور تعدادی از کسانی که حاجی را می شناختند، انجام شد.

حاج رجب احساس آرامش می کرد. خوشحالی خود را نمی توانست از دیگران پنهان کند. رنج غیبتی که دیگران پشت سر آنها داشتند نیز برطرف شد.

زهره هر روز صبح همراه با بیوک به قهوه خانه می رفت. بیوک زهره را در قهوه خانه می گذاشت و با بوسه آنجا را ترک و به باغ خان می رفت.

حاجی سعی می کرد خرید روزانه زودتر انجام داده به قهوه خانه برود تا زهرا را در انجا کارهای روزمره یاری رساند.

کارهای باغبانی بیوک به مراتب کمتر شده و بیشتر به کارهای دیگر می پرداخت. چند ماه از ازدواج آنها گذشته بود که زهرا احساس کرد حامله است. خانواده سه نفری با شنیدن این خبر خوشحال شدند.

از آن روز به بعد زهرا کمتر به قهوه خانه می رفت و بیشتر در همان آلونک ها می ماند تا حاجی و بیوک بازگردند.

تابستان به آرامی گذشت در اوایل سال زهرا پسری به دنیا آورد. حاجی نامش را احمد گذاشت و با عشق او هر روز از خانه خارج می شد. او خود را در اوج خوشبختی می دید. آن قیافه بدون خنده ولی مهربان، تبدیل شده بود به چهره ای خندان و بذله گو و پر حرف. به دوستانش اعلام کرد سه روز تمام می توانند در قهوه خانه او آبگوشت مجانی بخورند. در آن سه روز قهوه خانه اش رونق فراوانی داشت، بعضی مواقع برخی مجبور بودند گرسنه به خانه بروند چرا که به اندازه ای مشتری های زیاد بودند که آبگوشت به همه نمی رسید. هر روز صبح هنگام عبور از کوچه های ده، سرش را بالا نگاه می داشت و با خود می خواند:

«احمدم...»

کورا، آراز پر خونه

کاسپی رگ تزاره

این زمین ژنرالِه

گندمو نان مال خانه

خواب مال دیوه

اهل دشتم،

اهل رزمم

اهل کوه و تفنگم

احمد
رشید آذری ام»

با دیدن رهگذرها از خواندن باز می ایستاد و به آنها سلام می گفت و لبخند رضایت آمیزی از خوشبخت بودن خود میزد. وقتی رهگذر از کنارش می گذشت، دوباره شروع به خواندن می کرد. او در تمام روز کارهای خود را به تنهایی انجام می داد. یکی از روزهای فروردین که به سوی قهوه خانه می رفت، در میانه راه یکباره از حرکت ایستاد. همه سختی ها و خوشبختی هایش را مرور کرد. دوست داشت احمد همانگونه باشد که بیوک است، همانگونه که قاسم است، همانگونه که خودش بوده است. بر زمین نشست. نه قادر بود بخواند، نه کسی را ببیند، به جسمی تبدیل شد که در میانه راه به جا مانده. به آرزوهایش اندیشید، به خوشبختی هایش، به زهرا، به همسرش، به احمد، به اهالی ده که هرگاه یکی را از دست داده بود. به خانواده سه نفری زهرا و خوشبختی آنها. دیگر به هیچ چیز فکر نکرد. چشم برپست. جسمش آرام و سرد شد. ساعتی چنان بود تا چوپانی او را صدا زد و چون هیچ از او نشنید، زهرا را با خبر کرد.

برای آزادی

بیوک با اجازه خان در تدفین حاجی شرکت کرد. از آن پس قهوه خانه بسته شد. زهرا چند روز در خانه به تنهایی عزاداری کرد و بیوک اشک خود را با انگشت های زخمی پاک کرد. او وقتی به خانه می رفت، زهرا در حال گریه و زاری بود، او را دلداری می داد. یک روز وقتی خسته از خانه بازگشت و زهرا هنوز گریه می کرد، به او گفت:

_گریه نکن زهرا، آرام بگیر. باید به فکر این بچه باشیم! رجب گفته بود باید درس بخونه. اینجا که هیچ آینده ای برا این بچه وجود نداره! _به فکر چیه این بچه باشیم؟ من دیگه نمی تونم تو این ده زندگی کنم. هرکجا میرم یاد پدرم هستم. همه این خونه، درخت ها، این راه، این داربست فرشبافی و همه اینجا منو به یاد پدرم می ندازه، بچه ما چی می خواد بشه؟ پدرم خدا بیمارز همیشه می گفت: «اگه من مُردم اینجا نمون، برو، برو یه جای دور. برو ایران، یا باکو!» حالا مرده. توام که

داری نوکری خان رو می کنی!

—من؟

—خب آره دیگه.

سکوت برقرار شد. کلمه نوکری برای بیوک خفت بار بود. در ایران علیه مالک ها جنگیده بود. به آذربایجان آمد تا به مبارزه ادامه دهد. حالا در دهی زندگی می کرد که هیچ راهی برای مبارزه وجود نداشت. با ملایمت گفت:

زهرآ، من به خاطر تو و احمد همه کار می کنم. پدرت تو رو به من سپرد. هرکجا که برم تو رو هم باید با خودم ببرم. منم دوست ندارم اینجا بمونم. تاحالا هم که اینجا موندم، چاره نداشتم. خودت هم گفته بودی می خوای با پدر باشی. خب منم قبول کرده بودم. حالا دیگه باید از اینجا بریم. نمی تونیم بریم ایران. اونجا بریم چیکار؟ نه کسی می تونه ما رو کمک کنه، نه اینکه میگذارن اونجا بمونیم. همینکه از اینجا بریم اونور مرز، منو دستگیر می کنن. اونجا منو میبرن زندون. شایدم اعدامم کنن. نه اصلا صلاح نیست بریم ایران. باید بریم باکو.

زهرآ دست او را گرفت و با خوشحالی گفت:

—بیوک، می دونستم که تو آدم توسری خوری نیستی. قهوه خونه تعطیل شده. نه تو می تونی اونجا رو راه بندازی، نه من. ما باید اونجا رو بفروشیم!

—باغ رو چیکار کنیم؟

—چیکار می تونیم بکنیم، یادگار آباجدادی منه. باید بسپریم دست

یکی. با خان چیکار می کنی؟

—خب معلومه، به هیچکس نمی گیم. سه تا خر می خریم. اگه

پرسیدن براچی خر می خرید می گیم قهوه خونه رو فروختیم، می خواهیم با خر کار کنیم. وسائلی رو که می خواهیم بار خر می کنیم، همه چیزو آماده

می‌کنیم، صبح تاریک و روشن یکی از جمعه‌ها راه می‌افتیم. از راه‌های اصلی نمی‌رویم. تا شب حتماً ده فرسخ راه رفتیم. روز بعدشم صبح زود حرکت می‌کنیم. باید از کنار دریا برویم. اونجا هوا بهتره، بارون می‌آد کمتر با جنگل و باتلاق روبرو می‌شیم. خان نمی‌دونه ما از کدوم راه رفتیم. نمی‌آد دنبالمون پیدامون کنه. میگن تا باکو حداکثر پنج روز راهه! صبر کنیم تا سردی هوا کم بشه، شباً هنوز سرده، این بچه ممکنه تلف بشه. باید صبر کنیم، تا همه کارها روبراه بشه.

بیوک از کلبه بیرون آمد. جوانه درخت‌ها بر شاخسارها عرض اندام می‌کردند. بیشتر شکوفه‌های صورتی درخت سیب، باز شده و به سپیدی میزدند. پرنده‌ها از این شاخه به آن شاخه آواز خوان می‌پریدند و بوی عطر یاس‌ها و گل‌ها را در فضا می‌پراکندند. بیوک به یاد رجب و کارهایش لحظه‌ای ایستاد و چشم فرو بست. با خود اندیشید:

— آیا این زیبایی، این خاطره‌ها، این دلبستگی‌هایم را ترک کنم؟

در یک لحظه در آنها غرق شد و به دودکش کلبه‌ها به حلقه‌های دود بیجان که محو می‌شدند نگاه کرد و مصمم به رهایی فکر کرد. به شرارت خان اندیشید. مشت گره کرد و گفت:

زمان رهایی رسیده.

باغ را ترک کرد. به باغ خان رسید. هیزم‌های مورد نیاز را در بغل گرفت، جلو در ویلا برد. در زد.

خان هنوز در رختخواب بود، با تشر به همسرش دستور داد:

زن برو ببین کیه؟

همسرش می‌دانست طبق روال همیشگی بیوک هیزم آنها آورده است. در را باز کرد. هنوز سلام کردن بیوک تمام نشده بود که خان فریاد زد:

— کیه؟ بیوکه؟

— خب آره!

یش بگو هیزم ها رو بیاره تو بچینه دم بخاری!
زن با روسری اشرافی ترکمنی گیسو پوشانیده بود، بدون اینکه
پاسخ سلام بیوک را بدهد، خطاب به او تمسخرآمیز گفت:
_شنیدی که!

خان از رختخواب بیرون پرید، با ربدشامبر جلو آمد و پس از اینکه
بیوک هیزم ها را کنار بخاری گذاشت، او را برانداز کرد و گفت:
می دانید ژنرال دستور داده هر فردی که مشکوک به نظر می رسد
باید تبعید کنم؟ احتیاجی نیست به مقامات بالا گزارش بدهم. ژنرال از
طرف تزار که فرمانده کل هستند، اجازه دارند شما را اعدام کنند! می
دانستید این را؟
_نه قربان!

پس گوش کنید، حاجی مرده، ولی چند ساله مالیات قهوه خونه
را نداده! حاجی چندین جریب زمین داشته مالیات آنها را نداده، یعنی همه
مالیات ها را نداده! راحت میشه محاسبه کرد. تا زمانی که زنده بود، خیلی
سخت نمی گرفتم. همه آن زمین ها را در ازای مالیات مصادره کرده ام. حالا
مرده است و بخشی از مالیات را هنوز بدهکار است. پرداخت این بخش از
مالیات را باید شما به عهده بگیرید. خودتان هم با اجازه من ازدواج کرده
اید. ورقه کار شما را من به شما داده ام. اگر من به شما کمک نمی کردم،
معلوم نبود الان کجا بودید! خب برای شما هم که بد نبوده. زن گرفتید.
بچه دار شدید. فکر نکنید حالا صاحب قهوه خانه هم شده اید، یا اینکه
چون زن و بچه دارید می توانید از سربازی معاف شوید!

_نه ارباب! ممنون هستم ارباب!

_این چیزها رو گفتم که حواستان جمع باشد. با ممنون هستم که
درست نمی شود. مساله اصلی قهوه خانه هست. شما باید آنجا را بفروشید
تا بتوانید مالیات عقب مانده را پرداخت کنید.

_درسته خان باید اونجا رو بفروشیم، من تصمیم گرفتم چند تا خر بخرم و با آنها باربری کنم. البته اگه شما اجازه بدید!

_شما تا زمانی که اینجا هستید نمی توانید کار کنید. دیروز سید حسن قلی از قهوه خانه پرسید. گفتم با بیوک حرف می زنم. می دانید که هیچ احتیاجی به این حرف ها نیست. چون جوان خوبی هستید، زن و بچه هم دارید خواستم به شما کمک کنم.

_می دونم ارباب، شما لطف دارید. می خوام سه تا خر بخرم. روزای جمعه باهاشون کار کنم. سیدحسن ۵۰ روبل هم پول بدهد تا بتوانم با آن زندگی کنم!

_حواس شما پرتنه، سه تا خر و پنجاه روبل برای آن قهوه خونه که کلی بدهی مالیاتی داره؟

_ارباب عوضش اگه راه بیوفته خوب پول درمیاره. سه تا خر برای این قهوه خونه با یه مقدار پول.
_نه، سه تا خر بدون پول!

_خب من میرم با زنم صحبت می کنم، چون اونجا به اسم اونه!

_تو این ده کسی خر کرایه نمی کنه!

_ولی دهات اطراف حتما می خوان،

_من بهت رحم کردم، کسی قهوه خونه رو از تو نمیخره! طبق قانون اگه بخوای باغ و قهوه خونه رو بفروشی باید با رضایت من باشه! بیوک سکوت کرد. می دانست خان زور می گوید. او اگر مشتری دیگری هم داشت، باید از طریق خان آنجا را می فروخت.

بیوک تا عصر کار کرد. شب ماجرا را برای زهرا تعریف کرد و گفت:

_تازه منت می گذاره! اون مغازه رو می خواد با سه تا خر عوض کنه! چیکار کنیم؟

_ما اینجا آینده نداریم، باید بریم. بهش بگو قبول می کنم. پدرم

خدایا مرز یه مقدار پول پس انداز کرده. با همون پول می‌تونیم تا مدتی در باکو زندگی کنیم. اونجا حتما می‌تونی کار کنی!

بیشرف فکر می‌کنه به ما ارفاق کرده. حتما فکر میکنه تا آخر عمر براش حمالی می‌کنم. کورخونده! خرها رو که بگیریم صبر می‌کنیم تا کمی هوا بهتر بشه، یه روز جمعه صبح تاریک و روشن حرکت می‌کنیم، میریم باکو!

تمام شب در مورد آینده خود و احمد صحبت کردند. تصمیم گرفتند موقعیتی مهیا کنند تا احمد بتواند تحصیل کند و بدون ناراحتی و فشارهای اقتصادی آینده خوبی برای خود بسازد.

بیوک روز بعد به خان خبر داد با پیشنهادش موافق است، خان با خوشحالی گفت:

ورقه مالکیت را بیاورید، تا خرها را بدهم.

پس از آنکه بیوک قباله را به خان داد. سه راس خر را گرفت.

یک روز جمعه صبح زود از خواب بیدار شد و برای شناسایی راه های مالرو تا چندین فرسنگ راه را پیمود. نیمه های شب به باغ بازگشت. برای زهرا تعریف کرد:

اگه صبح زود حرکت کنیم، بدون عجله به سمت باکو بریم، تا شب می‌تونیم چهل یا پنجاه کیلومتر از اینجا دور شیم.

هر دو خوشحال با احمد بازی کردند و به بستر رفتند.

بیوک در ادامه، مثل همیشه نزد خان کار کرد و سعی نمود بیشتر از پیش کارها را طبق رضایت خان و همسرش انجام دهد. از سوی دیگر آذوقه و لباس های مورد نیاز برای بین راه تهیه کرد. یک ماه بعد در یک روز جمعه، از خواب بیدار شدند و خورجین ها را از همه وسایل مورد نیاز پر کرد و به راه افتادند.

آنها ابتدا سعی نمودند از راه های خارج از ده، حرکت کنند. از کناره های رود ارس و جنگل های مجاور آن که کمتر رفت و آمد داشت رفتند. راه هایی که به سمت باکو بود را انتخاب نمودند. خرها پشت سر هم حرکت می کردند. بیوک غالبا پیاده حرکت می کرد و سعی می نمود در کنار خری که زهرا و احمد بر آن سوار بودند، راه برود. هر کجا نیاز داشتند، زمان کوتاهی استراحت می کردند و مجدداً به راه ادامه می دادند. تمامی روز را رفتند. نزدیکی های «بیلغان» ترجیح دادند دور از شهر و در میان جنگل و کنار جوی آبی، در جای مناسبی اتراق کنند و شب را کنار آتش به سر برند. بیوک تمام شب را بیدار ماند. فکر کرد اگر چشم بر هم گذارد حادثه ای بوقوع خواهد پیوست و تمامی آرزوهایشان به فنا خواهد رفت. روز بعد وقتی که هنوز ستارگان در روشنایی صبح محو نشده بودند، خرها را آماده کرد. زهرا احمد را شیر داد و با آبی که در یغلاوی گرم شده بود، او را تمیز کرده سپس به راه افتادند.

خشم

نه تنها در ده، بلکه در باغ خان اثری از بیوک نبود. در هر دو باغ سکوت نا آشنایی حکومت می کرد.

خان تمامی شب را صرف محاسبه پول قهوه خانه و زمین هایی کرد که از حاجی و دیگران مصادره و بر ثروت خود افزوده بود.

صبح دیر هنگام با عشق به رویت محصول کار رعیت خود، سر از بالش برداشت. از پنجره بیرون را نگاه کرد. تغییری در باغ ندید، جز پرندگان و پروانه ها و گل های زیبا و سکوت زیبا که به نظر خان همه مزاحم و زشت بودند، چیزی نشنید و ندید. فکر کرد او در طویله مشغول تیمار گاو، گوسفند و اسب هاست. با خیال راحت صبحانه را شاهانه صرف کرد. با شادی تمام برخاست. به سکوتی فکر کرد که او دستورش را نداده بود. از این آرامش به اندازه همان فریادیهای ناخواسته ای که از دهان معترض ها خارج می شد نفرت داشت. از پنجره باغ را نگاه کرد. باغ زیبایی داشت که بیوک

به آن داده بود. نبودن بیوک خاری بود که چشم هایش را آزار می داد. به سرعت پنجره را باز کرد و چندین بار او را صدا زد:
بیوک، بیوک.

صدایی نشنید. دیگر لحن احترام آمیز و ساختگی و اشرافی اش که از خان های روس آموخته بود را فراموش کرد و با عریده ای ترسناک فریاد زد:
بیوک نره خر، کجایی!

این همان چهره ای بود که همسرش به او یاد آور شده بود. آن سکوت ناخواسته شکسته شد، اما از بیوک خبری نبود. سراسیمه لباس پوشید. به طویلۀ رفت. همه جارا گشت. مطمئن شد بیوک نیامده است. با اکراه اسب ها را به سورتمه بست. تازیانه را در دست گرفت. اسب ها با چشم های ترسناک به او نگاه می کردند. آن نوازش همیشگی وجود نداشت. سوار بر سورتمه شد و با نواختن چند تازیانه به سمت باغ حرکت کرد. در میانه راه فکر کرد:

حتما با خرها باری چیزی را برده، ولی اجازه نداشت. اصلا چرا خرها را راحت دادم؟ اگر اونجا باشه با شلاق می برمش. تبعیدش می کنم. زن و بچش رو اسیر می کنم. هرکس هرچی می خواد بگه، بگه. واقعا تزار بیخود تزار نشده، او می دونه با جانورایی سروکار داره.
به باغ رسید، سکوت بود.

یعنی چی؟ هیچکس اینجا نیست، در کلبه بسته!
در زد، صدایی نیامد، چند لگد به در کوبید، بی فایده بود. از شکستن آن منصرف شد.

اون حرومزاده با زن و بچه کجا رفته؟ کجا می تونه بره؟ حتما یاغی شده. فرار کرده. کجا می خواد بره؟ حتما رفته ایران، مگه می تونه؟ با زن و بچه؟ حتما اتفاقی افتاده.

روان با این افکار زیرو رو شد. داغ دلش را به سراسب های سیاه

خالی کرد و با شلاق آنها را به سمت ده راند. از هر کس پرسید، خبری نداشت. پریشان به خانه بازگشت. در را با عصبانیت باز کرد و همسرش را که کنار میز نشسته و با ناخن های خود ور می رفت خطاب قرار داد و گفت: دیدی؟ دلرحمی تو کار دستم داد.

چی شده؟ مگه من چی گفتم؟

دولدزنا، زن و بچش رو برداشته و رفته. نمی دونم کجاست؟ اگه برم به ژنرال بگم، یقه منو می گیره، حتما می پرسه این کی بود؟ تا حالا چیکار می کرد؟

خب نرو. اون یکی رو با تیر کشتی خوشش اومده بود. حالا اگه بری بگی در رفته، میگه کجا بوده؟ مگه قهوه خونه رو نمی خواستی؟ چی می خوای؟ ها؟ حداقل قهوه خونه رو میدادی ژنرال، باغ رو خودت برمیداشتی، دست وردار. بیوک پریده، این روس ها به تو هم رحم نمی کنند. به نظرم ولش کن!

سکوت شد. خان از پنجره به باغ نگاه کرد. گل ها پرپر شده و روی زمین را گلباران کرده بودند. حتما آنها نیز برای رفتن بیوک جشن گرفته و همه جا را با یاد او رنگ آمیزی کرده و پروانه ها مشغول رقصیدن بودند. خان فکر کرد برای ادامه کار، نیاز به نیروی جوان دیگری دارد. جوانی که بتواند بوسیله نیرویش زیبایی را برای او اسیر کند.

خان بیوک و همسرش را همراه با خرها تجسم کرد. به یاد کشتار ترک ها توسط ناسیونالیست های ارمنی افتا. آنها در هنگام حمله رعیت و ارباب را کنار هم به رگبار بسته بودند.

صبور

این رودخونه آبش خوردن یه. میریزه دریای خزر. وقتی اسم خزر رو می شنوم، یاد پدرم می افتم. چهل و پنج سال پیش اومد اینجا. اون موقع مردم می تونسستن با زن و بچه بیان. اونم با مادرم اومد. رفت اسکله باربری کرد. بچه بودم، هیچی حالیم نبود. یه روز خبر آوردن پدرم مرده. بعد از اون مادرم نتونست از پس بزرگ کردن من بر بیاد. منو داد دست یه میوه فروش دوره گرد. اسمش بابک بود. اونم از من فعلگی کشید. خب مجبور بود. خودشم نون نداشت بخوره، باید خرج منم می داد. منم برای اینکه بهش فشار نیاد مثل سگ می دویدم.

قاسم در فضای تاریک به چهره صبور نگاه کرد و با اشتیاق از او

پرسید:

بابک مغازه داشت؟

نه بابا، طواف بود، یه گاری داشت، روش میوه می گذاشت

می فروخت، من باید صبح تا شب برا میوه ها تبلیغ می کردم، داد میزدم. شبا میوه ها رو جمع می کردم می گذاشتم تو گاری درشو قفل می کردم. سپس آه سردی که از گلویش خارج کرد و پس از مکشی کوتا ادامه داد:

_همونجا کنار گاری می خوابیدیم. ده سالم بود که منو فرستاد پیش یک نفر آذری با سواد. اون به من خوندن و نوشتن یاد داد. خوندن نوشتن رو یاد گرفتم. زبون روسی هم کم کم بلد شدم. سرش را با علامت رضایت بالا کرد و با حالت غرور آمیز نگاه گذرای به قاسم کرد و گفت:

_ خودش می دوست من به یادگیری علاقه دارم. بعدا که بزرگتر شدم، کتاب از این و اون کرایه می کردم، می خوندم.

بعد تاسفبار با کف دست آرام بر پیشانی کوبید و گفت:

_راستی راجع به مادرم نگفتم، همون موقع ها مادرم گاهی میومد منو می دید و بعضی وقتا برام میوه یا خوردنی می آورد. معلوم بود که خیلی سخت تونسته بود اونها رو تهیه کنه. چیزی نگذشته بود که بابک به من خبر داد: «مادرت مرده» همین نه گریه کردم، نه می دونستم کی، کجا و چرا مرده؟ راست جون فقیر ها هیچ جا ارزش نداره، اینجا جون مهاجرها از آدم های دیگه بی ارزشتره...

آهی دوباره کشید:

_ اصلا نمی دونم پدر بزرگ داریم؟ مادر بزرگ یا خاله عمه، عمو دارم. با مردن او خیالم راحت شد که هیچ کسی رو ندارم. خب از اول هم نداشتم. اون بابک میوه فروش همه کسم شده بود. هرچی دارم از او دارم. با اون زندگی کردم. یه روز سربازای تزار ریختند دور گاری. بابک رو هم به جرم همکاری با نیروهای مخالف تزار بردن اعدام کردن.

قاسم سراپا گوش بود، با شنیدن این خبر با تاسف گفت:

- دولت ها همه آدمکش هستن.

صبور ادامه داد:

- آره، وقتی او کشته شد، من دیگه کمی بزرگ شده بودم. رفتم کارگری. ولی هرچی کار کردم، هیچی نشدم. آخر عاقبت منم به اینجا رسیده که می بینی. آرزو دارم برم ایران. اونجا رو اصلا ندیدم. حتما پدر و مادر تو وضعشون خوب بوده. پدرت کجا رفته؟ گفتی مادرت سربه نیست شده؟ خیلی غم انگیزه. منم وقتی مادرم رو از دست دادم خیلی ناراحت شدم. حالا تو بگو، مادرت رو چطوری از دست دادی؟

قاسم مکثی کرد، چای داغ را نوشید و گفت:

- زندگیت خیلی ناراحت کنند ست. مادرت هم آدم بدبختی بوده. شانس آوردی بابک آدم خوبی بوده، حالا خوشحال باش که حداقل سواد داری، فهم داری. این جور چیزا رو همه کس نداره. لیوان روی را که خالی شده بود نگاه کرد، کتری کنار آتش در حال قل زدن بود، فکر کرد چای بر اثر جوشیدن سیاه می شود، با نگاهی به صبور فاصله آن را از آتش زیاد تر کرد و ادامه داد:

- روس ها ریختند تبریز رو گرفتند. قرار بود به خانواده روس ها کمک کنن، اما یکباره شروع کردن همه اون کسایی رو که با محمدعلی میرزا جنگ می کردن، دستگیر کردند. خونه بعضی ها رو منفجر کردن. خیلی ها رو اعدام کردن. مادر من هم سربه نیست شد. اصلا از او خبر ندارم. اگر زنده باشه تا چند روز آینده حتما خودش رو به باکو می رسونه. سکوت کرد، به دیوار باغ که به نظر طولانی میآمد و معلوم نبود چه کسانی با زحمت آن را ساخته و هر روز گرسنه به خانه رفته و یا از گرسنگی و بیماری جان داده اند، نگاه کرد و ادامه داد:

- منو خیلی دوست داشت. می تونست با پولی که پدرم داشت، زندگی راحتی داشته باشه، ولی آدم بود، می دونی؟ آدم بود، آدم.

هر دو سکوت کردند.

بعد ادامه داد:

— حالا دو سه هفته هستش که از ایران خارج شدم، معلوم نیست که دنبالم باشه. یعنی ممکنه اونو کشته باشن. جاکشا داشتن پدرم رو هم می گرفتند. آخه اون با مرکز غیبی کار میکرد. علی موسیو رو ازش خبر ندارم، ولی دواچی رو اعدام کردن. پدرم قبل از فرار به مادرم گفته بود میره آن کارا. گفته بود ما هم بریم باکو. از اونجا با سازمان همت ارتباط بگیریم از طریق اون ها بریم آنکارا. می خوام با سازمان همت همکاری کنم. اگر مادرم پیدا شد، با اون میرم آنکارا.

— رفیق! به این راحتی که نمی تونی با سازمان همت تماس بگیری. اونا دیگه سازمان علنی نیستند. الان هیچ سازمان یا حزب سوسیال - دمکراتی مخالف تزار اجازه فعالیت علنی نداره. هرکس با حزب تماس بگیره یا اگر کسی بدونه که کسی دنبال حزب هستش، سریع دستگیر میشه. مواظب حرف زدنت با کسای دیگه باش. الکی از کسی سراغ سازمان همت رو نگیر. اون ها اعلامیه های شبونه پخش می کنن، شاخه های مختلفی دارن. الانم تو خود حزب اختلاف افتاده. بعضی هاشون مبارزه کارگری رو ول کردن از تزار دفاع می کنن، روس ها بهشون می گن منشویک ولی کارگرا طرفدار بلشویک ها هستن.^(۱۵) مواظب باش، بعضی ها میگن حزبی هستند، ولی جاسوس هستن.

— تو این آلونک امنیت داری؟

— آره، خوبی اینجا اینه که اگه کسی از دیوار بره بالا، میوه ها را بخوره، به من کاری نداره. نمی آد توخونه من و نگاه کنه. هاه هاه، جای رو که خوردیم راه بیوفت. سیگار می کشی؟

— تو این بی پولی سیگار می کشی؟

— یه مدت که اینجا زندگی کنی با همه چیز کنار میای. برای

هر چی یه راه حل پیدا می شه. تاحالا دیدی کسی حرکت داشته باشه، از گرسنگی بمیره؟ رفاه نداره، سختی می کشه، ولی از گرسنگی نمی میره! مگه آدم تو بیابون باشه. نگاه کن دور و ور خودت رو. همه چیز هست. فقط ما از شون محرومیم. تو این باغ پر میوه هستش، میوه هاش رو که یارو نمی شمره. باغ اونوری رو نگاه کن. هر کدوم از این ها یه چیز به درد بخوری دارن. ی کی تنباکو داره، یکی میوه داره، یکی گردو، همه این ها رو من لازم دارم. این همه چیز برای یک نفر. بعضی وقت ها میوه هاشون میریزه رو زمین. صاحباشون اینقدر دیوسن که اجازه نمیدن کسی اونها رو بخوره. می مونه رو زمین خراب میشه. برگ تنباکو رو هم میارم لول می کنم، سرو تهش رو می برم، سفت با نخ می بندم، میگذارم جلو آفتاب. بعد از چند روز خشک میشه. نگاه کن، همین سیگار رو بری بخری باید کلی پول بدی، ولی من قاچاقی می کشم، البته جلو مردم نمی کشم، چون همه مشکوک میشن. حالا راه بیوفت. بریم ببینیم کسی ما رو تو رستوران راه میده یا نه؟ معمولا راه نمیدن. سرو وضع تو بهتر از منه، شاید راحت بدن. مسافت طولانی ای رفتن. صبور با انگشت چراغی را نشان داد و گفت:

اونجاست! می بینی؟ همون که چند نفر جلوش وایستادن. صبر کن.... ببین.... اونا بعضی هاشون پلیس مخفی هستن... روشنفکرا رو زیر نظر دارند. تو که ورقه شناسای نداری. پس بهتره ریسک نکنی. من میرم. با من کاری ام اگه داشته باشن، ولم می کنن. پس تو همین جاها خودت رو مشغول کن. جلو اونا اصلا آفتابی نشو. من میرم یه چیزی بخرم. بیست کوپک به من بده!

کوپک؟ من تومن دارم، کوپک ندارم!

صبور، ابروها را در هم کرد و با لبخندی به قاسم گفت:

پس چی میگی بریم غذا بخریم؟ اینجا ایران نیست، روسیه

هستش! ولی من ده کوپک دارم. فردا بریم صرافی! پولت رو تبدیل کن. صرافیه ایرانیه.. آشناست. دستمزدش بالاست ولی یارو دست تو کار ردو بدل کردن پول داره. ده کوپک منو باید بدی! چون ده کوپک نصف حقوق یک روز منه.

_ خب معلومه که پس میدم.

صبور با قیافه ای کنجکاو پرسید؟

_ حالا چقدر پول داری؟

_ ۳۰۰ تومن دارم.

صبور ایستاد، با خوشحالی پرسید:

_ چی؟ گفتی ۳۰۰ تومن؟^(۱۳)

_ آره، پدرم داده بود تا از خودم و مادرم نگهداری کنم.

_ خب رفیق می دونی؟ این خیلی پوله! با ۳۰۰ تومن می شه یه

کاسبی راه انداخت، هم کار سیاسی کرد و هم زندگی.

_ یعنی چی؟

صبور هنوز نمی دانست قاسم تا چقدر به او اطمینان دارد، صبر

کرد و به قیافه او نگاه کرد تا چیزی دستگیرش شود. بعد ادامه داد:

_ ۳۰۰ تومن تقریباً ۶۰۰ روبله. من دو سال با یک کارگاه کلاهدوزی

کار کردم. کلاهدوزی رو خوب یاد گرفتم. می تونیم پوست گوسفند بخریم

کلاه بدوزیم.

بعد ایستاد، خواست عکس العمل قاسم را ببیند. قاسم کنجکاو بود،

خیلی غافلگیر شده بود، اما مشتاق به حرف های او گوش می داد. ادامه داد:

من می دوزم تو بفروش. وقتی کار گرفت یه مغازه اجاره کنیم.

پسر با این پول می تونی خیلی کار بکنی. اگه بخوای کلاهدوزی کنیم، یه

مدتی کاروبار کمه، ولی اینجا دیدی که یه نفر کلاه نداشته باشه؟ پس همه

میان ازمون کلاه می خرن.

—گفتی کار سیاسی؟ آگه کار سیاسی باشه حاضرم. ولی چی؟ آگه روشن بشه، من حاضرم همین فردا شروع کنیم.

—نه فردا شروع نکنیم، من یکی دو هفته نمی تونم کار کنم. ولی تو می تونی اینجا باشی تا این دو هفته تموم بشه.

—ولی تو یک جویری کلاهدوزی رو مطرح کردی. فکر کردم آماده ای!

—ببین، نمی خوام دروغ بهت بگم، ولی من باید با یکی از دوستان صحبت کنم، وضعیت تو رو روشن کنم. نه من می دونم تو کی هستی و نه تو منو میشناسی! بهتره چند روزی صبر کنیم.

—وضعیت منو؟

—آره، تو اول باید به من اعتماد داشته باشی. باید فکر کنی، حق داری که فکر کنی. مساله پول نیست، مساله اعتماد هستش. من به تو اعتماد دارم، همون موقع که چاقو رو از دستم گرفتی، بعد اونو دادی دستم و راه افتادی بری، متوجه شدم تو پاک هستی. حالا تو باید به من اعتماد داشته باشی.

—منم اعتماد دارم، وقتی که داشتی درمیرفتی من دنبالت اومدم، نیومدم که تو رو دستگیر کنم، اومدم از تو کمک بگیریم! خب دیدی که حدسم درست بود. البته ما تازه به هم رسیدیم، همدیگه رو خوب نمی شناسیم، ولی من احساس خوبی نسبت به تو دارم. پدرم هیچوقت کنار من نبود. از مادرم خیلی چیزها آموختم. اصلا انساندوستی رو از مادرم یاد گرفتم. وقتی سر جوان های زخمی رو روی زانوش می گذاشت، همه بهش بد نگاه می کردن، ولی من خوشم می اومد. جوون های که هیچ پناهی نداشتن، احساس می کردن، کسی رو دارن. دوستش داشتن. حالا وقتی تو در مورد سختی ایرانی ها حرف می زنی، با وجودی که ایران رو ندیدی، احساس می کنم کنار پدرم هستم. اونم هم سن و سال تو بود.

پس باشه. صبر کن، بعداً می‌تونیم با هم صحبت کنیم. فعلاً میرم ببینم می‌تونم غذا بخرم یا نه؟

قاسم در صد متری مغازه ایستاد، چند بار بالا و پائین رفت. به حرف‌های صبور فکر کرد. به نظرش صبور آدم خوبی بود و تنها کسی بود که می‌توانست در باکو او را کمک کند. حدس زد برخوردهایش سیاسی هستند و حتماً با کسانی کارهای سیاسی می‌کند. ترجیح داد تازمانی که خودش در این موارد حرفی نزده است با وی صحبتی نکند. از این گذشته کار کردن در محیط کارگری ای که صبور برایش توضیح داد، بسیار دشوار بود. بالاخره به این نتیجه رسید که از طریق صبور می‌تواند فعالیت سیاسی و از این طریق احتمال تماس با سازمان را ممکن سازد و همچنین با راه اندازی کلاه فروشی محمل خوبی برای زندگی و کار سیاسی فراهم نماید. پس از اندکی صبور با دو ساندویچ در دست بازگشت.

دو روز از آن زمان گذشت. قاسم به صبور اصرار کرد برای ادامه زندگی، همان کار مشترک کلاه دوزی را پیگیری کنند. صبور در طی دو روز گذشته، در زمان‌های مختلف قاسم را در آلونک تنها می‌گذاشت. او بالاخره در مقابل اصرار قاسم گفت:

از دوستانم پرسیدم، آنها شخصی به نام حامد را نمی‌شناسند، ولی مشخصاتی که تو دادی، باید اسمت قاسم باشه! قاسم که غافلگیر شده بود، با تعجب گفت:

پس اونا منو میشناسن؟ درسته، ولی من عمداً اسمم را چیز دیگه گفتم!

خوبه، ولی اونها معتقد بودن بهتره اسمت همون حامد بمونه. از حال بیوک پرسیدن! او کجاست؟ آیا تونسته از ایران خارج بشه؟ آره، جاش امنه. ولی در باکو نیست.

خب ولی فعلاً با رعایت مسایل امنیتی باید در کمیته تبلیغات

کارگری شرکت کنیم. درمورد فروش کلاه موافق بودند، گفتن فکر بسیار خوبیه.

قاسم با خوشحالی و شرف فراوان گفت:

— پس بریم درمورد پوست گوسفند و قیمت اون سؤال کنیم. قیمت کلاه رو بررسییم. اگر همه این کارها رو انجام دادیم، باید یک جایی داشته باشیم که هم بخوابیم و هم کار کنیم.

پس از مدتی توانستند در کار تهیه و فروش کلاه فعال شوند. اتاقی مناسب و سپس مغازه ای اجاره کردند. یک روز قاسم به صبور گفت:

— من حالا دیگه خیلی آدم ها رو می شناسم، ولی نمی تونم به هیچکس اعتماد داشته باشم. دقت کردم که تو روزهای یکشنبه بعد از ظهر بدون اینکه با من حرف بزنی چهار ساعت غیب ات میزنه. کجا میری؟ تا حالا ازت نپرسیدم، ولی فکر میکنم تو به من اعتماد نداری؟

— ببین، من باید یه چیزی رو بهت بگم. الان ماه هاست که تو داری با حزب سوسیال دمکرات کار می کنی! ولی عضو این حزب نبودی. امروز تصمیم گرفته شد تو هم عضو حزب بشی و در جلسه های ما شرکت کنی. صدایش را کوتاه کرد و آرام گفت:

— حزب سوسیال دمکرات تو رو به عضویت پذیرفته. روز اول هم به تو گفته بودم باید بپرسم. پرسیده بودم ولی هنوز عضو نبودی.

قاسم با خوشحالی از جای برخاست و به سمت صبور رفت و پرسید:

— یعنی درست شنیدم؟ عضو حزب سوسیال دمکراتم؟

— آره، همون روز اول قرار شده بود یک زمانی رو برای اینکه مطمئن بشیم تو کاملاً پاک هستی، صبر کنیم. حالا تو پاک پاک هستی. آدم ممکنه خودش بدونه منزه هستش، اما این کافی نیست. دیگران هم باید مطمئن بشند. از این به بعد دیگه باید مسائل امنیتی رو بیشتر از گذشته

مراعات کنی. چون دستگیری هر کدوم از ما میتونه ضربه وحشتناکی به پیکر حزب وارد کنه.

پس تا حالا به من دروغ گفته بودی! که خودت عضو حزب نیستی! من هم به تو یک دروغ گفتم، این به اون در.

چی رو؟

اسم رو!

صبور با لبخندی زیرکانه گفت:

آخه دروغت رو هم که اون ها فهمیده بودن، پسر! مثل اینکه مرکز غیبی هم از ما چیز یاد گرفته بود ها؟ ولی حالا دیگه اسم تو قاسم نیست، اسم تو حامد. اولش خیلی خوشم اومد، آقای شاگرد دفتر غیبی. یعنی داری منو مسخره می کنی؟ آقای عضو حزب سوسیال دمکرات که هر روز پنجشنبه جلسه می گذاره، ها ها ها!

نه این دیگه بی انصافی هستش، تو منو تحت فشار احساسی قرار دادی. اگه اینقدر دوست نداشتم، هیچوقت نمی گذاشتم بفهمی. تو این آلونک راحت دادم. گفتم خب تو مثل پسر خودمی، ترسیدم از من دلخور بشی.

می بخشی که تحت فشارت قرار دادم، کنجکاو بودم. زیادی پیش رفتم. می دونستم که با دسته یا گروهی کار می کنی. مگه روز اول پلیس دنبال نبود هان؟ بود دیگه. می خواستی من ندونم که تو کار سیاسی می کنی؟ منو دسته کم گرفتی؟ حالا یه چیزهایی که از هم مثلاً قایم می کردیم روشن شد. من که خیلی خوشحالم، خوشحالم بیشتر برا اینه که می تونم با هدف زندگی کنم. حالا منم عضو حزب هستم.

- منم بهت تریک میگم، می تونیم لباس مرتب بپوشیم بریم یه

رستوران.

- باشه موافقم

آنها پس از مدتی فعالیت مغازه را پر از مدل های مختلف کلاه کردند و کارشان رونق گرفت.

خرها و سربازها!

بیوک و زهرا پس از طی مسافت زیاد و گذراندن شب های سخت به راهی رسیدند که مخصوص گذر کردن سورتمه و یا گاری ها و چهار چرخه ها بود.

تیرهای مخصوص تلگرام در حاشیه جاده دیده می شدند. در کنارهای جاده به باغ های مختلفی وجود داشتند که برخی با دیوارهای گلی محصور و برخی با سیم های خاردار احاطه شده بودند. باغ ها پر از درخت های میوه، سرسبز و پر گل بودند. آنها به محیطی جدید رسیده بودند. منظره ها هیچ کدام رنگ روستا را نداشتند.

کم کم سورتمه هایی نیز مشاهده شدند که در جهت های مختلفی حرکت می کردند. خیابان صاف تر و باغ ها حصاردار شده بودند. در کنار دیوارهای گلی آنها آلونک های با شاخه درخت ها ساخته شده و جنب و جوش اطراف آنها نشان از حضور و زندگی زنان و مردانی بود که در

آنها مشغول زندگی هستند. در حاشیه جاده مملو از بچه های بود در حال بازی و دویدن زهرا هرگز این همه کودک را در کوچه های ده ندیده بود. بچه ها در خاک و گل با پا و برهنه، مشغول دویدن و ورجه وورجه بودند. زهرا با وجد بیوک را صدا کرد و گفت:

بیوک نگاه کن، رسیدیم. خرت رو بیار کنارم. بیا عقب احمدم داره نگاه می کنه! بین داره می خنده، این بچه چقدر باهوشه.

زهرا احمد را رو به بچه ها بغل کرده بود تا آنها را ببیند. بچه ها در پی آنها می دویدند و هو می کردند. بچه ای با چوب یکی از خرها را اذیت کرد که با لگد خر به سویی پرتاب شد. بیوک به سویی رفت تا کمکش کند، اما او برخاست و فرار کرد. بچه های دیگر دست از سر خرها برداشتند. احمد به بچه ها که از آنها دور می شدند زل زده بود. بیوک کمی سر به سر زهرا گذاشت. با دهانش شکلت درآورد تا احمد را بخنداند و صورتش را پشت کلاهش پنهان کرد و دوباره از جلو صورتش کنار زد تا بالاخره توانست احمد را به خنده وا دارد. هرچه به دیوارهای دروازه باکو نزدیکتر می شدند، بر تعداد بچه ها و آلونک ها افزوده می شد. احمد افسار خر را یکباره کشید و گفت:

هش، هش.

وقتی خر ایستاد. با ناراحتی به زهرا گفت:

نگاه کن سرباز ها اونجا واستادن، حتما ما رو کنترل می کنن،

خب وایسن، تو زنو بچه همراهته! ورقه ازدواجم که داریم.

پس چرا تا حالا این همه احتیاط می کردیم؟

دیگه چاره ای نداریم، همیشه تا آخر عمرمون تو جنگل زندگی

کنیم. نگاه کن دوتا سربازا زانو زدن. تفنگ هشون رو طرف ماگرفتن. نکنه تیر بزنه.

پنجاه قدمی بیشتر به دروازه باکو نمانده بود که بیوک دوید جلو

زهر را و دست های خود را بالا برد. سرباز دیگر با تشر به آنها دستور داد در جای خود بایستند. بیوک خر ها را نگاه داشت و ایستاد. زهر را هنوز مویه می کرد و احمد را در آغوش می فشرد. کلاه سربازها هم مثل کلاه بیوک بود. ساق های خود را تا زیر زانو با ساقبند بسته بودند. یکی از آنها که شکمش بزرگتر از دیگری بود، با صدای نخراشیده و بی نزاکت جلو آمد. قبل از اینکه چیزی بگوید دستی به یال خر ها کشید و آنها را برانداز کرد. خورجین ها را گشت، مقداری نان و خوردنی در آنها وجود داشت. تکه ای کلوچه برداشت و در دهان گذاشت. با تمسخر پرسید:

— دهاتی، از کجا می آی؟ چی همراه داری؟

— هیچی، از ده هورادز می آیم، می خوام اینجا کار کنم.

— هورادز کجاست؟

— همین جاست، اینور ارسه.

— ورقه هویت داری؟

— این ورقه ازدواج ماست.

— این خر ها را بگذار اینجا. باید مجوز داشته باشی.

— خب مجوز بده، از کجا مجوز بیارم؟

— همه جا بسته خر هات رو باید بگذاری اینجا. زیادم حرف نزن

دیگه! خودتون برید.

— ولی آخه زن و بچه همراهمه، اونا نمی تونن این همه راه بیان.

— ا، گفتم که، حرف حالیت نیست؟ هی داره ننه من غریبم بازی در

می آره. دوتاشو بگذار، یکی رو ببر.

بیوک با ناراحتی ولی از شوق رسیدن به باکو کوتاه آمد. به طرف خورجین ها رفت، مقدار مواد غذایی و لوازم دیگر را برداشت، بقیه را همانجا گذاشت. سرباز چهارچشمی نگاه می کرد تا مطمئن شود همه را بر نمی دارد. بیوک از او پرسید:

—میشه بگی از اینجا تا مسافر خونه چقدر راهه؟

—مگه پول داری؟

—نه گفتم شاید بتونم اونجا کار کنم.

سرباز سرتا پای او را نگاه کرد و با تمسخر بیشتری گفت:

—پولم داشته باشی راحت نمیدن. همین خیابونو میگیری، اون ته رو

نگاه کن، اونجا بپرس بهت می گن. سرباز دوباره خرها را برانداز کرد

و به همکاریش دستور داد آنها را از آن محل دور کند.

بیوک و زهرا با خر باقی مانده سریعاً از آنجا دور شدند.

زهرا زیر لب چند دشنام به آنها داد. آنها با چهره ای اخم کرده،

از دروازه گذشته وارد شهر شدند. بیوک با ناراحتی گفت:

—این ها کارشون دزدیه! دیدی که چیکار کرد؟ خر ما رو همینجوری

به زور گرفت. اونجا خان زور می گفت، اینجا همین آشفالا.

در شهر از آلونک خبری نبود. اگر هم بود، آنها نمی دیدند. خانه

های یک طبقه ابتدا تک تک و کم کم دسته جمعی فراوان بودند. کوچه

های متعددی سر از خیابان اصلی درآورده بودند. خانه های دو و سه طبقه ای

در کنار خیابان اصلی خودنمایی می کردند. هرچه به مرکز شهر نزدیک تر

می شدند، به جنب وجوش مردم و نیز بر تعداد باربرها با بارهای سنگین

بر پالون ها افزوده می شد. سورتمه ها و گاری ها با اسب، قاطر و یابود و

خر کشیده می شدند. بعضی از گاری های دوچرخ را نیز مردها می کشیدند.

برخی مشغول مسافر کشی و برخی در کناری توقف کرده در انتظار بار و یا

مسافر بودند.

ریل ترن از بندر شروع و شهر را دو نیمه کرده و به سمت شمال

کشیده شده بود. ترن سیاه رنگ که بشکه های تیره نفت خام را حمل

میکرد، با دود سیاه و غلیظش سایه ای خفقان آور بر شهر گسترده بود.

چهره رهگذر ها غالباً تیره بود. این تیرگی ناشی از دود ترن و یا اشتغالشان

در بندر و دیگر کارخانه های فعال در باکو بود. مردها و پسرهای ژنده پوش در انتظار فروش نیروی بدنی خود انتظار می کشیدند. دسته های دیگر کارگر در نقاطی از شهر مشغول کندن زمین و سرکارگرا تسمه به دست، آنها را زیر نظر و امر و نهی می کردند.

به خیابان تمیزی رسیدند. بر بالای ساختمان دوطبقه تابلویی نصب بود که روی آن نوشته شده بود: «مسافرخانه».

پیاده رو جلو مسافرخانه با موزائیک پوشانیده شده بود. خر را در کنار خیابان و جلو مسافرخانه نگاه داشتند. با بچه آنجا رفته، در را به صدا در آوردند.

مردی با شمایل قفقازی در را باز کرد و پرسید:

—هان؟ چیه؟

بیوک گفت:

—ما به اتاق احتیاج داریم.

—اشتباه اومدی، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله داده.

—چرا؟ مگه ما چیکار کردیم؟

بدون اینکه پاسخی بدهد، در را بست.

بیوک دوباره در زد، اما او در را باز نکرد و در پاسخ به ژاکلین که

صاحب مسافرخانه بود، که پرسید:

—کی هستند؟

گفت:

—یکی از همشهری ها بود که با زن و بچه در بغل، با خرشون

اومده دنبال اتاق.

ژاکلین کمی فکر کرد و گفت:

—جالبه، با بچه هستن! صداشون کن من باهاشون حرف بزنم.

—آخه خانم فکر شپش هاشون هم بکنید، دوباره سرمون پر شپش

میشه !

— مگه بچه ندارن؟ خب کمی رحم داشته باش. اتاق های ما هم خالی ان!

مرد قفقازی با اکراه در را باز کرد و آنها را که هنوز کنار خر ایستاده بودند صدا کرد و گفت:

— همشری! پول داری؟

بیوک با خوشحالی گفت:

— بله که دارم، مجانی که نمی خوام بگیرم!

— خب پس، خانم دستور داد بیا تو، می خواد قیافه ات رو ببینه! همچنین دلت رو خوش نکن! فکر نکن بهت اتاق میده!

آنها گریه احمد را آرام کرده، با خوشحالی وارد مسافرخانه شدند. مرد آنها را به راهرو ای سایه روشن هدایت کرد. ژاکلین با لباسی خاکستری بر صندلی قهوه ای سوخته ای نشسته بود. از پنجره ای کوچک که مزین به پرده ای سفید بود، هاله ای از نور صورت لاغرش را روشن کرده بود. او با دیدن آن سه بدون اینکه به چشم ها نگاه کند به سرو وضع آنها نگاه کرد و پرسید:

— از کجا می آیید و چرا می خواهید در باکو اتراق کنید؟

بیوک سلام کرد و گفت:

— ما از ده هورادز میآیم اینجا، می خوام کار کنم. بچم بایدبره مدرسه، تو دهات هیچ امکانی برا بچه ها نیست.

یه نظر میآد که شما اهل «آذربایجان جنوبی» هستی؟

بیوک مانده بود چه بگوید، فکر می کرد انقلاب می شود و کل آذربایجان به ایران خواهد پیوست. تردید داشت عقیده خود را بگوید. به ژاکلین خیره شده بود. زهرا او را نجات داد و گفت:

— بله بیوک از «آذربایجان جنوبی» هستش، ولی من از اینجا هستم!

ژاکلین مدارک آنها را نگاه کرد و گفت:

_شانس آوردی که شما اهل «آذربایجان شمالی» هستی، هفته ای سه روبل باید پرداخت کنید سه روبل هم برای صبحانه و شام، یعنی هفته ای شش روبل، آیا با این مبلغ موافق هستید؟
زهرآ به بیوک نگاه کرد:

_اگه بری سر کار می تونیم خونه پیدا کنیم، ارزونتر می شه. فعلا باید بمونیم همین جا.

_جایی دارید تا ما خر رو نگه داریم؟

_فقط برای یک شب طویه هست ولی فردا باید تکلیف خر رو روشن کنید.

به هر صورت اگه خونه داشته باشید، ارزونتر هستش، الان حقوق کارگرهایی که از ایران به اینجا میان روزی پنجاه کوپکه ولی باید چهارده ساعت کارکنند، خب چاره ای ندارن، میشه هفته ای سه و نیم روبل با این پول ن می تونن اتاق اجاره کنن. بیشتر ایرانی ها کنار جاده ها یا لب اسکله زندگی می کنن. بعضی ها هم یه اتاق رو اجاره می کنند برای چهار نفر، بعضی ها هم تو باغ ها در طویه ها زندگی می کنن. اون ها که زن دارن، زن هاشون هم باید کار کنن، تا خرج زندگی را در بیان. ولی برای یک زندگی راحت تر باید حداقل هشت روبل داشته باشند. حقوق کارگرای ساده که بومی هستن هفته ای شش رول هستش ولی به شما اینقدر نمیدن. اگه می خواید اینجا شب رو به سر کنید باید پولش رو از پیش بپردازید. یک روز مانده به آخر هفته باید شش روبل رو را پیش پرداخت کنید. نظم و نظافت اینجا رو باید رعایت کنید.
بیوک گفت:

_باشه قبوله. خر رو چیکار کنیم؟

_باید بفروشید، اینجا خر رو خوب میخرند، ده روبل می تونید

بفروشید.

زهر را گفت:

— یعنی بیست روبل رو از ما گرفتن، مامورها دوتا خر ما رو گرفتند.

ژاکلین کمی مکث کرد و گفت:

— خوب شده که گذاشته وارد شهر بشید.

او مرد قفقازی را صدا کرد و گفت:

— میرزارجب، برو اتاق طبقه بالا رو برای این ها آماده کن!

رجب قاب دستمال را بر دسته صندلی پرت کرد، عرق صورتش را

با آستین برد و گفت:

— باشه، میرم، ولی من حوصله تمیز کردن اتاق این ها رو ندارم،

خودشون می تونن. ساعت غذا، خواب و اینجور چیزها رو هم بهشون بگید،

عجب کاری دارم!

زهر را تمایلی نداشت کسی هر روز بیاید و اتاق آنها را تمیز کند،

گفت:

— آقارجب، من خودم کارای اتاق رو انجام می‌دم، راضی به زحمت

شما نیستم.

رجب کلید اتاق را از ژاکلین گرفت و با اخم از پله ها بالا رفت،

بعد از چند دقیقه بازگشت و با تمسخر گفت:

— بفرمایید، اتاقتان حاضر است.

آنها به دنبال وی از پله های چوبی بالا رفتند. رجب اتاق را نشان

داد و غرغر کنان از پله ها پائین رفت. تخت قدیمی دوفره قسمت بزرگی

از اتاق را اشغال کرده بود. بیوک هنگامی که در منزل یکی از روشنفکران

انقلاب مشروطه پنهان شده بود، تختخواب را دیده بود، اما هرگز بر آن

نخوابیده بود. زهر را نیز نامش را شنیده بود ولی آنها هرگز ندیده بود. میزی

کوچک با دو صندلی جلو پنجره ای کوچکی قرار داشتند. عکس هایی از

جنگ با ناپلئون و پیروزی های تزار بر دیوار ها که بوی توتون می دادند
آویزان بودند. بیوک از برخورد رجب به خود می پیچید. با لبخند به زهرا
گفت:

چه بدعنقه.

زهرا بر لبه تخت نشست. احمد را شيرداد و گفت:

بچه خیلی سختی کشید، ولی خیلی کم گریه کرد. حالا می
تونه رو این تخت بازی کنه.

مواظب باش از تخت نیوفته پایین.

یعنی فکر می کنی اینقدر خنگه؟ نگاه کن تا لب تخت رفت.
نه حواسش هست.

شب را بدون درد سر به سر بردند و فردا صبح پس از صبحانه،
احمد گفت:

من میرم بینم الاغ رو می فروشم یا نه!

سعی کن قیمت بالاتری بفروشی!

بیوک بیرون رفت. خر را از طویله بیرون آورد. دستی به سر و گوش
او کشید و مقداری یونجه خشکیده در توبره بر گردنش آویزان کرد. سپس او
را لب چاله آبی برد و آنگاه به سمت مرکز شهر رفت. طولی نکشید که
به محل فروش میوه رسید. مغازه های زیادی هم مشغول داد و ستد بودند.
میوه فروش ها مشغول جار زدن بودند. مشتری ها با لباس ژنده
خرید می کردند و کمتر کسی را میشد با لباس مرتب در آن جمع دید. هیچ
زن تنهایی از آنجا گذر نمی کرد. مردها بدون استثنایش داشتند. اکثر ریش
ها سیاه و به ندرت بور چشم آبی بودند. کلاه های مختلفی از جنس پوست
حیوانات بر سر داشتند. غالبا با چهره های خسته و با خساست اجناس را
می خریدند. جنب و جوش فراوان وجود داشت. هرکس چیزی خریده و
پاکتی در دست حمل می کرد.

چهره رهگذران آنقدر دردناک بود که بیوک به خود اجازه نداد
برای فروش خر فریاد بزند. ساعتی ایستاد و تصمیم گرفت از مغازه دارها
جويا شود. در این هنگام شخصی به او نزدیک شد و پرسید:

—همشهری بار میبری؟

بیوک غافلگیر شده بود، مکثی کرد و خر نگاه کرد و گفت:

—آره.

مرد گفت:

—دولنگه بار دارم، باید ببرم.

—چقدر راهه؟

—یکساعتی میشه! چقدر می گیری؟

—یکساعت برو یکساعت برگرد. بیست کوپک!

—نه برادر، بیست تا خیلی زیاده. پونزده کوپک!

بیوک قبول کرد و بار را بر دو طرف خر آویزان نموده به راه افتادند.
در میانه راه مرد متوجه شد او ایرانی است. پیشنهاد کرد به جای یک خر
بهتره چند خر داشته باشی، تا درآمد بهتری نصیب بشود. او گفت:

—اگر چند خر داشته باشی مجبور نیستی خودت اینهمه راه پیاده
همراه خر بیایی، کار و بارت که خوب شد، می توانی حجره بخری، برو بیائی
داشته باشی، خانه بخری، بچه ات را به مدرسه بفرستی، خلاصه با نجیبزاده
های روسی رقابت کنی!

لحن کلامش بیشتر به تمسخر کردن بیوک نزدیک بود، اما بیوک
آنقدر ساده بود که حرف هایش را باورد کرد و پنداشت کلاه بزرگی سرش
رفته که آن دو خر را از دست داده است.

بارها را به مقصد رساند و جملات مرد را صدها بار با خود تکرار
کرد. دوباره به بازار بازگشت. با کمال تعجب، چندین خر را در همان
نزدیکی مشاهده کرد.

کنجکاو شد. به سوی آنها رفت. نزدیک به آنها رسید و ایستاد. تعجب کرد این همه خر متعلق به کیست؟ هنوز چند قدم به آنها مانده، مردی تنومند که در کنار خرها بر زمین نشسته بود، برخاست خاک شلوارش را تکاند و با عصبانیت گفت:

_مادر جنده هرجایی، بار منو تو بردی؟

بیوک از همه جا بی خبر، با ناراحتی، اما نمی خواست در شهر غریب دهن به دهن او شود، گفت:

_مگه اینجا رو خریدی؟

مرد چاقو از کمر کشید و ضمن فحاشی های مکرر، گفت:

_فکر کردی شهر هرتَه ما خانوادگی اینجا کارمی کنیم. حالا اگر

کونش رو داری، بیا جلو. تا سرت رو بفرستم پیش نت!

بیوک متوجه شد او چاروادار ثابت محل است. دیگران که شاهد قضیه بودند، ضمن جلوگیری از دعوا، بیوک را سرزنش کردند و گفتند این خانواده خرج خودشان را از همین راه از چارواداری تامین می کنند، حالا تو از کجا آمده ای و با یک خر می خواهی با این مرد شریف رقابت کنی؟ بیوک اوضاع را پس معرکه دید! تا آن لحظه نیز برای چنین کاری نزاع نکرده بود. تمام وسوسه های قبلی را فراموش کرد و گفت:

_صبرکن برادر، صبر کن! من دنبال دعوا نیستم. نمی خوام جای

تو رو بگیرم. خواستم خرم را بفروشم، یکنفر گفت بارش را ببرم. من اصلا نمی دونستم شما اینجا کار می کنید!

مرد چاقویش را غلاف کرد و گفت:

_پس می خوای خرت را بفروشی؟

_آره خیالت راحت باشه خرو اگر کسی بخره از اینجا میرم!

مردم خوشحال بودند که دعوایی سر نگرفته است و منتظر شدند

تا از نتیجه با خبر شوند.

چند می فروشی؟

بیست روبل!

مثل اینکه از اون دهاتی های خیلی احمق هستی، آخه این خرو

کی بیست روبل می خره؟

پس چند میخری؟

ده روبل، بیشتر نه!

اگه نخری مجبورم فردا بیام، ممکنه یکی دیگه بخره!

دیگه دوازده روبل بیشتر نمیخرم، فردا هم اگه بیای اینجا خونریزی

میشه!

باشه دوازده روبل بده برم. ماچه خر هستش، شایدم حامله باشه.

مرد خر را برانداز کرد و پرسید:

دزدی که نیست؟

نه از دهات اومدم، خیالت راحت باشه.

مرد دوازده روبل به بیوک داد، بیوک خوشحال شد و دستی به سر و

گوش خر کشید. برخی از تماشاچیان هنوز دنبال بیوک بودند و او را زیر نظر

داشتند. او مقداری میوه خرید و به مسافرخانه بازگشت. رجب در را برایش

باز کرد با اخم پرسید:

خرو آب کردی؟

رجب خان، کمتر به من طعنه بزن، فکر کردی خودت چی

هستی؟ منم مثل توام! بهتره احترام خودت رو نیگه داری. بلاخره ما همه آدم

هستیم. یا فکر می کنی نه؟ بیا این یک کیلو گیلان رو برای تو خریدم.

چون دوست نداشتم ماگیلاس بخوریم، تو هسته هاش رو نیگاه کنی!

مرد با تعجب و ابتدا با اکراه گیلان را گرفت. وقتی داخل پاکت را

نگاه کرد، به وجد آمد و با لبخند به بیوک گفت:

آخه اعتصاب سراسری که بود، ایرانی ها با حقوق کم رفتن جای

اونها کار کردن. فکر کردم تو هم یکی از اونها هستی!
_راست میگی؟ اینو نمی دونستم.
_آره، تازه به جای دوازده ساعت کار تا پونزده شونزده ساعت کار می
کردن. الان هم خیلی هاشون همین کار رو می کنن.
_ممنونم که این چیزهارو گفتی.
_بیوک با میوه ها به اتاق رفت. زهرا با خوشحالی جلو آمد و
پرسید:

_چی شد؟ خرو فروختی؟
_بیوک با خنده ماجرا را تعریف کرد، مقداری میوه خوردن، با
احمد بازی کردند، یکبارہ بیوک سکوت کرد.
_چی شد، چرا ساکت شدی؟
_فکر نمی کنم به این راحتی بتونم کار پیدا کنم، باید بگردم
دنبال قاسم!
_تو این شهر شلوغ چطوری می تونی اونو پیدا کنی؟ تازه اون
اصلاً موقعیت تو رو هم نداره. تو زن داری، بچه داری، اجازه کار داری. قاسم
حتماً خیلی سختی می کشه!

جستجو

زهرآ و بیوک با احمد بازی می کردند. احمد کم کم می توانست راه برود.
بیوک او را به هوا انداخت و به زهرآ می گفت:
_این بچه چقدر باهوشه، حتما جای آدم های بزرگو تو ایران رو
می گیره.

_ببین میگه بابا!

_اینکه چیزی نیست، دوتا دستاشو از پشت سرش بگیر، ببین راه
میره!

_آره داره راه میره، همین جوری بدو بریم ایران.

_صبر کن. کجا میریم ایران؟ راستی خان های ایرانم مثل خان
های اینجا اینجوری دزدی می کنن؟
_فکر کنم خان های اینجا با پنبه سر می برن. ولی خان های
ایران با شمشیر و قمه!

یعنی می گی رحم این ها بیشتره؟
نه، ولی یک جووری سر می برند که نمیری، چون بهت احتیاج دارن.

رفتی دنبال کار؟ رفتی دم اسکله؟ کاری چیزی تونستی پیدا کنی؟
_کفشامو نیگاه کن، نمیدونم با چی باید سیاهیش رو ببرم؟ نمیدونم
این همه نفت از کجا بیرون میآد؟ این کفشو دوست دارم. یادگار حاج
رجبه. دم اسکله کارگر می خوان، ولی کارگرا رو ندیدی. یه بار برو ببین،....
ببین قیافه ها یه طوریه که اگه من با او قیافه بیام اینجا احمد می ترسه
زهره ترک میشه. «مگه نه احمد؟» دیدی؟ دیدی؟ مگه آره. بیکار که نمی
مونم، صبر کنیم تا یه کار بهتری پیدا بشه.

_میگم چطوره بری از دهات خر بیاری اینجا بفروشی؟
کمی صبر کرد و قیافه اش نشان می داد که می خواهد سر به سر
بیوک بگذارد، پیشانی اش را چین داد و گفت:
اصلا تو عمرت کار کردی؟

بیوک که حالا روی تخت دراز کشیده و با احمد بازی می کرد، با
قیافه ای حق به جانب گفت:

_شوخی نکن خوشم نمیآد! اینجا کارش با کار باغ و ارباب و این
جوور چیزا فرق داره. باید یک کمی صبر کنیم.
_آهان! حالا فهمیدم، کار برا ارباب راحت تر بود؟ اینجا سخته!
مگه نه؟

_می دونم ناراحت آینده هستی، ولی بالاخره کار پیدا می کنم.
بگذار یه کمی استراحت کنم! ها ها ها!

_آخه الان سه هفتس اینجاایم، هی می گی کار نیست. می ترسم
همه پول ها تموم بشه، تو هنوز کار پیدا نکرده باشی. منم می خوام برم
روسی یاد بگیرم، تو ده که امکانش نبود. راستی بهت نگفتم، این رجب

بیچاره مریض شده. چندروزی هستش که نمیاد سرکار. دیروز دیدم کارهای
ژاکلین مونده، گوه گیجه گرفته بود، بهش کمک کردم. گفت: «دنبال یک
کسی میگرده.» حالا ازش بپرس شاید تو رو خواست.
_ راست میگی؟ آره دیدم چند روزه که نیستش، بدبخت! زن و بچه
هم داشت؟

_ نه بی زن و بچه بود. الان وقت شام هستش بریم پائین باهاش
حرف میزنم.

_ باشه، این احمد رو نیگه دار خیلی نق میزنه. خوبه که ما دوتا
اینقدر نق نمی نیستیم. پدرم هم نبود. نمی دونم به کی برده؟
_ بیوک با لحن شوخی گفت:

_ حتما از این رجب که دیگه نمیاد یاد گرفته. حالا که نیست
شاید ژاکلین کارشو بده به من؟ نمی دونم چطوری به ژاکلین بگم؟
_ باهم میریم پیشش، من شروع می کنم، تو بقیه حرف ها رو بزن.
_ نه زهرا، رسم اینه که مرد اگر کار می خواد خودش باید حرف
بزنه! من که دست و پا چلفتی نیستم!

_ زهرا با قیافه ای مشوق ابرو درهم کرد و گفت:
_ این که میگی رسم ما ترکاست، ولی روسها اینجوری نیستن! مگه
ندیدی ژاکلین تنهایی داره اینجا رو اداره می کنه؟
_ بیوک درحالی که با رشته ای از گیسوی زهرا بازی می کرد گفت:
_ راست می گی، چقدر زنگه.

_ زهرا سرش را بر دست بیوک تکیه داد و گفت:
_ احتیاجم به مرد نداره. ولی خب باشه نمیام جلو. ببینم از پس
این کار بر میآی؟ شرط می بندم خود ژاکلین بخواد با من حرف بزنه. تو
خودت هم بری جلو او منو صدا می کنه. اصلا چطوره منو استخدام کنه؟
تو بچه رو نیگه داری؟ فعلا من دارم کارای این خانواده رو انجام میدم.

_داری بی انصافی می کنی، پس خرو کی برد فروخت؟ اونم دو روبل گرونتر؟
_خب دیگه، من حاضرم، بریم.

بوی گوشت سرخ کرده در سالن پیچیده بود. نور چراغ ها به اندازه کافی بر کاغذ دیواری سالن که نقش های زیبای داشت ریخته بودند. میزها با رومیزی های سفید پوشانیده شده و تعدادی از آنها توسط مشتری ها اشغال بودند. ژاکلین بشدت مشغول کار بود.

آقای ساخاروف جوان از نجیب زادگان مسکو چند روز قبل برای کار تجاری به ماموریت آمده بود. او با صورتی تراشیده و سبیل های مرتب و پرپشت، کراواتی آبی رنگ بر پیراهن سفیدش خودنمایی می کرد. همسرش مدالینا، زنی زیبا و لاغر با لباس فاخر سینه باز و اشرافی، مزین به زیورهای قیمتی بود. هردو در منتظر شام نشسته و غرغر می کردند. مدالینا سعی می کرد از آنچه که هست خود را زیباتر نشان دهد. روبروی او ساخاروف نشسته و به ناخن های تزئین شده او نگاه می کرد.

آقای ساخاروف زبان ترکی را خیلی سطحی آموخته بود، با لهجه ای روسی و تمسخر آمیز خطاب به بیوک گفت:
_شما فکر می کنید بچه به این کوچکی را می شود در مسافرخانه تربیت کرد؟

او شب قبل هم این سؤال را از بیوک کرده بود و پس از آن همراه با همسرش و شخص دیگری که او نیز در اتاق ناهار خوری حضور داشت، با صدای بلند خندیده بودند. شب قبل بیوک پاسخی به او نداده بود، اما سرتاسر شب خودخوری کرده و اکنون دوباره آن جمله را از وی می شنید. این بار اما با شنیدن این سؤال بدون اینکه برآشفته شود گفت:

_سلام آقای ساخاروف، البته شما دیشب هم این سؤال را کردید، فرصت نشد پاسخ بدهم. دیشب با همسرم صحبت کردم او گفت: «تصمیم

داریم احمد را به مسکو بفرستیم تا آنجا تربیت شود» اما شما آقای
ساخاروف، شما مواظب باشید در این خراب شده صاحب بچه نشوید.
زهر را که از پاسخ بیوک خوشحال به نظر می رسید، آستینش را
کشید و مجبور به نشستن کرد و آهسته گفت:

بیوک، بیوک! خفه اش کردی، آفرین، بشین.

مادلینا فنجای قهوه را جلو دهان گرفته بود و انگار زهر مار را باید
بنوشد آن را از این دست به آن دست می داد، به لب نزدیک می کرد، نگاهی
به بیوک و زنش و ساخاروف شوهرش می کرد و بالاخره با عصبانیت خارق
العاده ای فریاد زد:

میس ژاکلین!

ژاکلین سراسیمه نزد او آمد و گفت:

بفرمایید میس مادلینا ساخاروف، کاری از دستم ساخته است؟

این استیک خوک چقدر طول می کشد؟ دیگه دارم از اشتها می

افتم.

کلمه خوک را خیلی شمرده و مشمئز کننده، زمانی که به بیوک
تحقیر آمیز می نگریست، ادا کرد و لبخندی تحویل ژاکلین و شوهرش
ساخاروف داد و در انتظار پاسخ ژاکلین ماند.

ژاکلین سعی کرده بود سرو وضع خود را مرتب کند، با حالتی
نزار، نگاهی به دیگران انداخت. نمی دانست منظور ژاکلین چیست، اما
شوهرش و مخصوصا زهرا و بیوک و کسانی که رد و بدل کردن صحبت ها
را شنیده بودند می توانستند منظور مادلین را متوجه شوند. مادلین با پلک
های نازک شده سر و وضع او را برانداز کرد و با خنده ای تمسخر آمیز به
ژاکلین خیره شد. ژاکلین سینه صاف کرد و گفت:

الساعه میس مادلینا ساخاروف.

و به طرف پیشخوان رفت.

بیوک هنوز درست و حسابی روی صندلی ننشسته بود که آقای اندریانف، منشی شرکت نفت انگلیسی که تازه از مسکو به باکو آمده بود. او همان جوانی بود که شب گذشته همراه با ساخاروف بیوک را مسخره کرده بودند. او به تنهایی کنار میز آنها بر صندلی نشسته و سبیل بورش چهره آفتاب سوخته اش را جدی تر نشان می داد. مشغول باز کردن کراوات از گردن بود. خطاب به مادلینا و ساخاروف با لحنی تمسخرآمیز گفت:

دوستان عزیز، به آقای بیوک بگویید بهتر است بچه را مسکو نفرستد، چون در آنجا باید کفش سربازهای روسی را بلیسد. او باید همین جا بزرگ شود. چون روسیه احتیاج به کفش لیس زن ندارد، ما به باربر نیاز داریم.

آن سه، چنان قهقهه سردادند که دیگران نیز بدون اینکه بدانند قضیه از چه قرار است خندیدند. زهرا بیوک را متقاعد کرد سکوت کند و خانم ژاکلین را به او نشان داد. بیوک برخاست و برای گریز از نگاه های انتقام جو که لبخند های مضحک تزیینشان کرده بود، به سمت پیشخوان رفت. آنجا ایستاد و خودخوری کرد. ژاکلین تا او را دید با حالتی تاسفبار گفت: _آقای بیوک خواهش می کنم کمی تحمل کنید، من دست تنها هستم. این زن و شوهر هم خیلی فیس و افاده دارن. دیشب هم که شاهد بودید.

_بله، از این تیپ های ناجور هستن دیگه. ناراحت نباشید، من اینجا اومدم از شما تقاضا کنم اگر می خواهید می توانم در خدمت باشم. سعی می کنم سر و وضع خودم را هم مرتب کنم.

ژاکلین، کمی نزدیک تر آمد. به سر و وضع بیوک توجه کرد، تغییر زیادی در لباس پوشیدن او مشاهده کرد و از این گذشته بسیار بهتر از سر و وضع اون رجب غرغرو بود.

_راست میگید، می خواهید کار کنید؟

بله، اگر موافق باشید، همین حالا شروع کنم. بعداً سر حقوق صحبت کنیم.

پس بیایید دم این منقل، کتلت ها را مواظب باشید، نسوزن، من بروم به مشتری ها برسم. ولی به کسی نگویید ایرانی هستید، ها! نه خانم ژاکلین، دیوانه که نیستم!

آنشب کارها به خوبی پیش رفت. میهمان ها از سالن به اتاق های خود می رفتند. خانم های روس، عصا قورت داده با پلکهای نازک شده و مردهای آنان تحقیر آمیز به بیوک می نگریستند و با زبان ترکی لهجه دار «گئجه نیز خیر»^۸ و با ژاکلین به زبان روسی، شب به خیر می گفتند. زهرا در این لحظه جلو پیشخوان بود و به احمد گفت:

یکی باید خودشونو نگاه کنه، شرم نمی کنن. یادت نره اگه بخوای درگیر بشی کارت رو از دست میدی!

بیوک از آنروز به استخدام خانم ژاکلین درآمد و رفتار و کردارش، حتا ریش هایش را مطابق با میل و اراده ژاکلین، میهمان پسند اصلاح کرد. روزی از همان روزها، هنگامی که بیوک برای خرید مواد غذایی به مرکز شهر رفته بود تا وسایل مورد نیاز رستوران را تهیه کند، از جلو مغازه کلاه فروشی گذر کرد. بیوک، در یک لحظه چشمش به قاسم افتاد. هیچگاه فکر نمی کرد قاسم کلاه فروشی کند. ابتدا با تصور اینکه خیال کرده است گذر کرد. قاسم نیز او را دید و برای رعایت مسایل امنیتی نخواست خود را در آن مغازه به او نشان دهد. تغییر لباس و چهره موجب شده بود تا بیوک نتواند به درستی او را تشخیص دهد.

بیوک بازگشت. ایستاد و با تردید به بیوک که پشت به وی ایستاده بود نگاه کرد. بیوک با نگاه کنجکاو به مو و لباس ها او نگریست، هیچ شباهتی به قاسم نداشت. به خیال اینکه یک تصویر واهی دیده است آنجا

را ترک کرد و رفت. او در چهره رهگذران متمرکز می شد و امید داشت قاسم را خواهد یافت.

پس از این واقعه، قاسم به تندی مغازه را به یکی از همسایه ها سپرد و به دنبال بیوک روان شد. خیلی زود توانست محل اقامت او را شناسایی کند.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آنروز زودتر از همیشه مغازه را بست و نزد صبور رفت. واقعه را برایش شرح داد. تصمیم گرفتند به جای قاسم، صبور به مغازه برود و قاسم کارهای دوخت و دوز را انجام دهد. چند روز بعد قاسم با لباسی غیر از آنچه که هر روز می پوشید، در یک دیدار ساختگی بیوک را ملاقات کرد. هر دو هیجان زده فریاد زدند و شادی کردند. بیوک با هیجان بیشتری او را در آغوش گرفت. این دیدار برای او واقعا یک تصادف بود. یکدیگر را بوسیدند. بیوک گفت:

چه تصادفی، چند روز پیش از جلو مغازه کلاه فروشی رد می شدم، در یک لحظه قیافه ات به نظرم آمد. برگشتم، نتوانستم صاحب مغازه را تشخیص دهم. دوبار دیگر به آنجا رفتم. صاحب مغازه یک روس بود. قاسم با ضمیری شرمنده، اما از اینکه او را دیده است، خوشحال بود و گفت

می دونستم می‌آی اینجا، دنبالت نگشتم، چون فکر کردم پیش حاجی هستی. حاجی چی شد؟ بالاخره با دختر حاجی چیکار کردی؟ تو که خاطرخواه شده بودی.

بیوک هاج و واج او را نگاه می کرد. با ناراحتی گفت:

حاجی مرد خوبی بود.

یعنی چی خوب بود؟

مُرد!

هر دو در سکوت دمی چند به یکدیگر خیره شدند. قاسم گفت:

—من به او خیلی مدیون هستم.

و سر به زیر انداخت.

بیوک هم غم انگیز گفت:

— به منم خیلی کمک کرد.

دمی سکوت کرده و به یاد آنروزها افتادند. به یاد روزهایی که در تبریز می جنگیدند و بالاخره روزی که از رود ارس گذشتند. بیوک با دستپاچی گفت:

— حالا چیکار می کنی؟ کار پیدا کردی؟ پس مبارزه چی شد؟ به این زودی یادت رفت برای چی اینجا اومدی؟ نکنه پدرت رو پیدا کردی؟
مادرت! مادرت چی؟ پیداش کردی؟

— بیا بریم یه قهوه خونه می شناسم میتونیم اونجا کمی با هم حرف بزنیم.

— باشه ولی من زیاد وقت ندارم، تو یه مسافرخونه کار می کنم.

— باشه راه میریم، بریم یه جای شلوغ. سیگار می کشی؟

— نه، تو که سیگاری نبودی!

— کمی راحت می کنه!

— چرا سیگارت قهوه ای هستش؟

— برگ تنباکو رو لول کردم، داستانش مفصله، بعدا خواستی بهت

میگم.

قاسم به سر تا پای بیوک نگاه کرد، تغییر زیادی در شیوه لباس پوشیدن و طرز گفتار و رفتارش مشاهده کرد. بیوک نیز چنین تغییری را در قاسم مشاهده کرده بود، گفت:

— خب بگو، چطور شد اومدی باکو؟

— دوسال قبل که تو از ده رفتی یادت هست؟

— آره، حالا زودتر تعریف کن بینم چیکار کردی؟

—تو که رفتی، جهانگیرخان اومد منو با زور برد تا براش نوکری کنم! مجبور بودم برم. ولی اگه بخوام با خان های ایرانی مقایسه کنم، باید بگم خان های اینجا سگشون شرف داره به خان های ایران. جهانگیر خان به من اجازه داد با زهرا ازدواج کنم!

—چی؟ واقعا؟ چه خبر خوشی! خب امیدوارم که زهرا رو اونجا تنها نگذاشته باشی!

—یعنی تو فکر می کنی من اونجوریم؟ نه من الان بچه دارم پسرم اسمش احمد، او باید جای ما رو بگیره.

آنها از وضعیت یکدیگر باخبر شدند. قاسم مطمئن شد بیوک از نظر امنیتی پاک است. ترن حامل بشکه های نفت عبور کرد. قاسم اطراف را چک کرد. بعد از عبور ترن، نوبت قاسم بود که سکوت را بشکند. گفت:

—درست می گی، باید برای انقلاب کار کرد. تا حالا سعی کردی؟

زیاد گشتم، از کسی که همیشه پرسید. اصلا کسی که با اجتماعیون رابطه داشته باشه رو ندیدم. اگر هم باشن که نمیان خودشون رو به من نشون بدن. منتظر بودم تو رو پیدا کنم. حالا باید ببینیم چیکار میشه کرد؟

قاسم سیگار را که در میان لب هایش آویزان بود، باکبریت روشن کرد. دود غلیظی همرا با سرفه از دهانش خارج شد، نشان داد هنوز در کشیدن آن مهارت ندارد. بعد از سرفه کردن گفت:

— حرکت های کوچیک ما اگه با هم جمع بشند، می تونند کوه را از جا تگون بکنن. منم وقتی اینجا اومدم، خیلی دنبال کار گشتم. رفتم نگهبان یه باغ شدم. می تونم مقداری از وقتمو برای کار انقلابی بگذارم. مادرم رو پیدا نکردم، برای پدرم نامه نوشتم، تا حالا اصلا خبری نشده.

بیوک با دلسوزی گفت:

—برای مادرت متاسفم. حتما پدرت باهات تماس می گیره. باید

کمی صبر داشته باشی. ولی ما برای ادامه مبارزه باید چکار کنیم؟
بیوک با پک دیگری به سیگار گفت:

اولین کار اینه که کمتر همدیگه رو ببینیم. دوم اینکه باید هفته ای یک بار همدیگه رو ببینیم، ولی هیچکس نباید از تماس های ما با خبر بشه. سر هر قراری که می‌آی باید حسابی خودت رو چک کنی. راستی برای پدر و مادرت پول فرستادی؟

آره، وقتی برای خان نوکری می کردم مقداری پس انداز کردم، یه مقدارم حاجی کمک کرد. وقتی براشون پول فرستادم خوشحال شدم. کارگرهای ایرانی رو دیدی؟ فکر کنم هیچ کجای دنیا از این جور آدم های تحقیر شده نمی شه پیدا کرد.

خب، مثل اینکه دیگه باید بری، صاحب کارت کجائیه؟

یه زن روسی هستش. تنه‌است. غرغر زیاد می کنه. فیس و افاده نداره. سعی میکنه تو سرم نزنه. یه اتاق به ما داده. روزی پنج کوپکم به من میده. خب کرایه اتاق نداریم. غذا هم اونجا می خوریم. برای من که شکم سیر نشدنی دارم خیلی خوبه. اگه بتونم یک کمی دوندگی کنم شاید بشه بیشتر خورد.

هر دو خندیدند و قرار بعدی را در قهوه خانه ای که قاسم آدرسش را داد، گذاشتند.

تلاش!

صبور خسته از مغازه بازگشت، مقداری نان و ماست و سبزی و خیار و تخم مرغ و گوجه فرنگی که از سرراه خریده بود، همراه داشت. قاسم سخت مشغول دوختن آستر کلاه های نیمه کاره بود. نور چراغ بر میزی که کارهای دوخت و دوز بر آن قرار داشتند می تابید. تخت دوطبقه فلزی با پتوهای قهوه ای تیره آنکادر شده بودند و میز ناهارخوری با دو صندلی در کنار پنجره ای که بوسیله پرده ضخیمی پوشیده شده بود خودنمایی می کردند.

قاسم به محض ورود صبور از جای برخاست، چراغ نفتی را روشن کرد و کتری را روی آن گذاشت، هیچ کس سخنی نگفت، هر دو گرسنه در افکار خود غوطه ور بودند. صبور از قاسم پرسید:

__بیوک رو دیدی؟

__خیلی سرحاله، میشه گذاشتش قسمت تبلیغات.

__یعنی اینقدر زرنگه؟

— آره، اونجا نیرو کم داریم، بعد از دستگیری ها وضعیت تبلیغات خراب شده.

صبور با کمی تعمق و سرگرم کردن خود به لقمه ای که در دست داشت گفت:

— باید خیلی رعایت کنه. اگر بتونه تو جلسات کارگرای برق هم شرکت کنه خوبه.

قاسم کمی فکر کرد و گفت:

— مشکلش اینه که به هر صورت هم زن و بچه داره، هم اینکه تموم وقت باید کار کنه. اگه برنامه ریزی مرتبی داشته باشه، صاحبکارش متوجه غیبتش میشه. نباید ریسک کنیم.
صبور آهسته گفت:

— خوبه حداقل یه آدم متاهل تو جمع ما هست!

— آره ولی اون بیچاره سواد خوندن نوشتن هم نداره. حتما باید با رئیسش صحبت کنه، بگه برای یادگیری خوندن و نوشتن دو روز در هفته میره کلاس سواد آموزی، نه جلسه های کارگری. راستی تکلیف باغ رو روشن کردی؟

— آره یکی از کارگرای بیکار رو که واقعا نیاز داره، خیلی هم مورد اطمینان هستش اونجا گذاشتم. خوبیش اینه که وقتی بخوام برگ توتون بکنم مشکلی ندارم. دیگه دست از چیدن میوه و اینجور چیزها برداشتم!
— نه، پس اون کارم برو بکن، میدونی چقدر ریسک داره؟

— آره، ولی اگر برای بیوک و زن و بچه اش میوه بیاره بد نیست. آخه با پنج کوپک که نمی تونه این چیزها رو بخره. بهش میگم هفته ای یه مقدار میوه با اعلامیه ها بهش بده. پسر، تو هم باید زن بگیری ها! حالا دیکه بیست سال ات بیشتر شده، وا!

— زن بگیرم بیارم اینجا کلاه دوزی کنه؟

—مگه ما که کلاه می دوزیم آدم نیستیم؟

—خودت چی چرا زن نگرفتی؟

—من تو بدبختی زندگی کردم، تو اون آلونک کی میآد زندگی کنه.

قاسم در تماس های بعدی با بیوک به او اطلاع داد در گروه تبلیغات

حزب سوسیال دمکرات باید فعالیت تبلیغی کند.

بیوک وظیفه پختن غذا، نظافت مسافرخانه و خریدهای مختلف را

به عهده داشت. ژاکلین از داشتن این خانواده راضی به نظر می رسید.

رجب، کارگر قبلی، مثل بیوک رعایت نظافت خود را هم نمی کرد. از

این رو ژاکلین او را برای خدمت به مسافرها نمی فرستاد. رجب بر آن به

حرف های ژاکلین نیز توجهی نمی کرد و بیشتر کارها را پشت گوش می

انداخت. زرنگی و فعالیت های بیوک در مسافرخانه موجب شده بود تا ژاکلین

سختگیری های کمتری نسبت به حضور دایمی وی در آنجا داشته باشد.

بیوک به جلسات سوادآموزی میرفت و در گروه تبلیغاتی حزب که هفته ای

یکبار انجام می شد، شرکت می جست.

سرهنگ نازانسکی!

بر اساس گزارش پلیس های گشت، تبلیغات حزبی سوسیال دمکرات ها در محله های مختلف باکو گسترش یافته بود. سرهنگ نازانسکی که در سرکوب اعتراض های باکو و برنامه ریزی برای کنترل اعتصاب های چند سال اخیر موفقیت های بزرگی به دست آورده بود، با شنیدن خبرهای فوق به شدت برافروخته شد. او برای تثبیت جایگاه خود و خدمت هرچه بیشتر به سیستم سرکوب تزار، شروع به بررسی وضعیت شهر نمود. دستور داد اسامی تمامی کسانی که ظرف یک سال گذشته ساکن باکو شده و محل سکونت آنها را در اختیارش قرار دهند.

وی در یکی از شب های ماه مارس ۱۹۱۳ نقشه باکو را روی میز کارش پهن و محله های پخش اعلامیه را نقطه نگذاری نمود. گزارش ها نشان می دادند که تا شش ماه قبل در آن محله ها تبلیغات کمی انجام شده است و یا برخی محله های هرگز تبلیغاتی مشاهده نشده است. او

آدرس سکونت ۲۵۷ نفری را که در اختیارش قرار گرفته بودند، با ضربدر علامت گذاری کرد و افراد نزدیک به محل تبلیغات را با ضربدرهای قرمز مشخص نمود. در نهایت لیستی پنجاه نفره را به عنوان مشکوک بیرون آورد. او به تعداد نیروی های گشت در محله های تبلیغ افزود و غیر از نیروهای نظامی بر تعداد خبرچین ها و لباس شخصی ها که می توانستند به آگاهی و نظارت پلیس کمک کنند، اضافه کرد.

ژاکلین سرمست و خوشحال از مسافرها پذیرائی می کرد. بیوک ضمن کار کردن، برای مسافرها جوک تعریف می کرد، می خندید و کتلت ها را با مهارت در بشقاب ها سرو می کرد و به ژاکلین تحویل می داد. بوی عطرها ی گوناگون، کتلت سرخ شده و ادویه های روسی فضای سالن را پر کرده بود.

کاغذدیواری مسافرخانه توسط بیوک تعویض شده و مسافرخانه از حالت خفگی بیرون آمده بود. رنگ چراغ به سفیدی میزد، میز ها با رومیزی های رنگین و قشنگی تزیین شده بودند. مشتری های بیشتری در سالن نشسته و هیچ صندلی خالی ای وجود نداشت. زهرا بر صندلی همیشگی اش لبخند زنان نشسته بود و احمد کنجکاو دست بر پایه صندلی ها گرفته، از این سو به آن سو می رفت و با خنده دوباره به سوی مادرش باز می گشت.

زهرا روسری ترکمنی را از سر برداشته، کلاهی زیبا بر سر گذاشته و در بعضی مواقع کمک های شایسته ای به ژاکلین می می کرد. ژاکلین با شادی ناظر همه چیز بود. دیگر از بحث های تحقیرآمیز خبری نبود.

در یکی از شب های شلوغ مسافرخانه، زنگ تلفن به صدا درآمد. ژاکلین برآشفته به سمت تلفن رفت. در گذشته هیچگاه کسی در آن موقع شب به آنجا تلفن نکرده بود. از اینرو برآشفته شد و با تعجب در تلفن گفت: _مسافرخانه ژاکلین، بفرمایید، شما؟

_ شب شما به خیر میس ژاکلین! من افسر پلیس ناحیه هستم. خواستم سؤال کنم آیا فردی به نام بیوک با شما کار می کند و در همانجا سکونت دارد؟

ژاکلین عرق سرد بر پیشانی اش را با پشت دست پاک و آنرا با پیشبند خشک کرد. گذرا به بیوک و زهرا نگاه کرد. دست روی قلبش گذاشت. رنگ باخته، پیکر کرختش را بر صندلی تکیه داد و آرام گفت: بله!... چرا؟...

پلیس دوست داشت به ژاکلین آرامش دهد، گفت:

_ این یک کنترل معمولی هستش، اصلا مشکل خاصی وجود ندارد. ما برای اینکه محل دقیق سکونت اهالی را بدانیم می خواستیم مطمئن شویم که او هنوز در مسافرخانه شما سکونت دارد. شما از بدو ورود او به باکو، محل سکونت وی در مسافرخانه، را به پلیس گزارش کرده اید، لذا مراتب قدردانی ما را بپذیرید.

ژاکلین باهوش و زیرک بود، تلفن پلیس به او و پرسش از مسافرها تازگی نداشت ولی اینکه از حضور شخصی در مسافرخانه سؤال کنند و در آخر هم بگویند مساله خاصی نیست، به نظرش غیرعادی بود، لذا پس از آنکه مسافرها به اتاق های خود رفتند، بیوک را صدا کرد و گفت:

_ چند دقیقه باشما حرف دارم. بفرمایید بیا بنشینید، زهرا خانم، شما هم بنشینید.

بیوک، ضمن اینکه با تعجب ژاکلین را زیر نظر داشت، دست و بالش را خشک کرد و کلاه را از سر برداشت، شروع کرد خودش را باد زدن. ژاکلین او را دعوت به نشستن کرد. احمد تا بیوک را دید پایه صندلی را گرفت و به سمت او رفت. بیوک او را بغل کرد. احمد در آغوشش او شروع کرد با ریش و سبیل که دیگر آنقدر مجعد و نا منظم نبودند، بازی کردن. بیوک ضمن اینکه با او بازی می کرد، منتظر شنیدن حرف های

ژاکلین بود. زهرا به ژاکلین که به حرکت های بیوک و احمد می خندید، نگاه کرد. حرکات بیوک همه را به خنده واداشته بود. ژاکلین از بودن کنار این خانواده خوشحال بود. وجود این خانواده در مسافرخانه، جان تازه ای به او داده بود. او ضمن اینکه احساس مادری می کرد، اما نیروی کاری بیوک و همچنین زهرا موجب شده بود به سرو وضع مسافرخانه برسد، دیوارها را با کاغذ دیواری های جدید بپوشاند و کلا مسافرخانه از وضعیت کهنگی و مردگی خارج شده بود. بیوک با لبخندی مهربان به ژاکلین پرسید:

اتفاقی افتاده؟

نه، از وقتی که شما اینجا هستید، کار و بار من بهتر شده، ظاهر اینجا عوض شده. مشتری ها راضی تر هستند. بیشتر روس های مسافر به اینجا می آید. این احمد کوچولو هم خیلی شیرین هستش. منو می شناسه. داره سعی می کنه حرف بزنه. اسم همه رو بلده. مواظبش باشید بچه باهوشی هستش، باید بره مدرسه. نگذارید بیسواد بشه. آدم بیسواد دیگه هیچ ارزشی نداره. من خیلی خوشحالم که شما اینجائید یک خانواده خوب و مهربان با من زندگی می کنه. این خودش برای من یه موفقیت و خوشبختی هستش. ولی یه سؤال از بیوک دارم!

از من؟ ها؟ کار بدی کردم؟

نه!

پس چی؟

راستش به من مربوط نیست، ولی!

بیوک به زهرا نگاه کرد، وظیفه های خود را در مسافرخانه مرور کرد. به جلز و ولز کتلت ها و سیب زمینی های داخل ماهیتابه اندیشید، به میزهای کثیف و جمع آوری آنها، تمیز کردن شیشه پنجره ها، آب و جارو کردن کف رستوران، شستشوی ملافه های کثیف و خلاصه به همه چیز فکر کرد. همه را خوب انجام داده بود. پرسید:

ولی چی؟ باید چیز جدیدی باشه؟!
نه! یعنی آره! میشه بگید روزهائی که میرید بیرون کجا میرید؟
_خب مگه نگفتم؟
_آهان، آره سنم رفته بالا، کم حواس شدم. چقدر خنگم. برای
سوادآموزی میرید. پس خوبه! همین حالا.....!
ژاکلین می خواست جمله را تمام کند و بگوید همین حالا پلیس در
جستجوی او به آنجا زنگ زده است ولی بیوگ عجله کرد و پرسید:
_همین؟ خب اینو که گفته بودم، حالا ولش کنید!
ژاکلین هرگز به ذهنش خطور نکرد که پلیس شهر باکو تمام
نیروی خود را برای شناسایی بیوک متمرکز کرده است، لذا شک و دودلی
اش را مردود و باطل دانست. او دیگر در مورد تلفن پلیس چیزی مطرح نکرد.
بعد از کمی گفتگو با خوشی و خنده، همه به اتاق های خود رفتند.

آهنگ های شبانه!

زهره متوجه بیرون رفتن های بیوک بود. بیرون رفتن هایش منظم و مشخص بودند. تصمیم گرفت با او صحبت کند. وقتی ژاکلین از بیوک سؤال کرد، زهره سکوت را ترجیح داد، اما وقتی به اتفاق رفتند، از بیوک همان سؤال را پرسید:

_راستی تو در شب هایی که بیرون میری، چیکار می کنی؟

_میرم قدم بزنم،

_چرا هرشب نمیری؟

_می خوام بیشتر با تو و احمد باشم.

_دروغ نگو! اگه اینجوری هستش خب منم می تونم باهات بیام

بیرون.

احمد زهره را بوسید، به سینه های سفیدش که دیگر از شیر دادن احمد خلاصی یافته بود نگاه کرد. او را در آغوش گرفت. هر دو غرق در زیبایی

های یکدیگر شدند. بیوک مثل پروانه که بر گل می نشیند، صورت زهرا را بوسه زد و زهرا چون گل برای پروانه دلبری کرد. پاسخ به سؤال زهرا جایش را به آتشی داد که در رگ ها روان بود. صیحدمان با طلوع خورشید برخاستند و تن به روزمرگی دادند و شبانگاه بیوک هنگامی که زهرا تصمیم داشت کنار احمد بخواب رود، از جای برخاست و آماده بیرون رفتن شد. زهرا پرسید:

_بالاخره به سئوالم جواب ندادی؟ شبا کجا میری؟ تازه داریم به

یه زندگی بی خطر می رسیم.

_به این می گی بی خطر؟

_خب بهتر از زندگی در ده هستش.

_تو، نمی تونم چشمم رو به همه بدبختی های مردم ببندم. ندیدی روس ها چطوری منو تحقیر کردن. راست میگن دیگه، بچه مگه می تونه تو مسافرخونه تربیت بشه؟ چند روز پیش هم دیدی که؟ کارگرها مثل گله ای خر، پشت سرهم، بارشون رو کول کرده بودن و با جون کندن داشتن می بردن. تازه برو ببین کجا زندگی می کنن.

_کاش تو ده می موندیم، اونجا اینقدر کار نمی کردی. حداقل بیشتر با هم بودیم، این بچه همش چشمش دنبال تو هستش. نمیشه برگردیم بریم تو همون ده؟

_بریم تو ده باید از گرسنگی بمیریم، یا اینکه تو هم بیاید پیش خان رعیتی کنی.

_پس یک کاری نکن که همین زندگیمون رو هم از دست بدیم.

_نه خیالت راحت باشه، هیچ کار خلافی نمی کنم. میرم تا دو ساعت دیگه برمی گردم.

بیوک بیرون رفت. از خیابان اصلی به کوچه ای پیچید و سپس به کوچه های دیگر. به اطراف نگاه کرد. کسی را ندید. کنار دیواری ایستاد و

دست درون مجرای فراخی کرد که سنگی جلو آن گذاشته شده بود. باز به اطراف نگاه کرد، هیچ کس حضور نداشت. بسته کوچکی را از پشت سنگ برداشت.

با احتیاط آنرا باز کرد. محتوا مقداری اعلامیه بود. به اولین برگ نگاه کرد تیتزر بزرگ بالای اعلامیه را توانست به راحتی بخواند. خطاب به زنان کارگر در کارخانه های نساجی باکو بود. در تاریکی نتوانست بقیه اعلامیه را بخواند.

با عجله به محل های تعیین شده رفت. نیمی از آنها را توزیع کرده بود که احساس کرد چند نفر از فاصله ای نه چندان دور به سمت او می دوند. ابتدا فکر کرد افرادی عادی هستند، اما وقتی کلت ها را در دستشان دید، متوجه شد ملبس به اونیفرم نظامی هستند. به سرعت شروع به دویدن کرد. بیوک سریعتر از آنها حرکت می کرد. فرمان ایست دادند. آنها بیوک بی توجه به دویدن ادامه داد و خود را به خیابان اصلی رساند. آنها برخلاف دستور اکید رئیس پلیس که گفته بود او را زنده دستگیر کنید، به سمتش تیراندازی کردند. صدای تیراندازی در خیابان اصلی برخی را از خواب بیدار کرد.

ورقه ای در پرواز

با وجودی که تیر به بیوک اصابت کرده بود، اما به دویدن ادامه داد. تیرانداز چند تیر دیگر شلیک کرد. بیوک امیدوار بود می تواند بگریزد، اما هیکل درشت او زمین افتاد و هم زمان بقیه اعلامیه ها از دستش رها شده به پرواز درآمدند. هرکدام از آنها پس از چند بار چرخش در فضای مه آلود، در سکوتی که صدای پوتین ها آن را می شکست، یکی پس از دیگری در نقاط مختلفی روی زمین سقوط کردند. چشم غم انگیز بیوک شاید سقوط یکی از اعلامیه ها را در مقابل چشم خود دید.

طولی نکشید که پلیس ها سر رسیدند. اعلامیه ها زیر پوتین های بلندشان تیره و سیاه شدند. کسی که تیراندازی کرده بود، جسد را که بر روی شکم افتاده بود، با لگد برگرداند. گلوله ها از سینه خارج شده بودند و تمام سینه اش گلگون بود. پلیسی که شلیک نکرده بود گفت:
_سرهنگ نازانسکی دستور اکید داده بود او را زنده دستگیر کنیم.

ولی دیدی که داشت فرار می کرد.

فکر کنم با توییخ و بازداشت و یا جریمه های دیگه مواجه بشیم. تو که فرمانده من هستی نباید تیراندازی می کردی.

فعلا دهننت رو ببند و هرچی می گم انجام بده. بالای سر این جنازه بایست تا من برم گزارش کنم. هنوز او به راه نیافتده بود که چند سوار کار به آنجا رسیدند. فرمانده سوارکاران با خشم و ناراحتی زایدالوصفی پرسید:

زنده است؟

وقتی پاسخ منفی شنید، با عصبانیت نزدیک تیرانداز شد و با لگد او را به سویی پرتاب کرد. سپس با بیسیم همراه به فرمانده نازانسکی اطلاع داد.

او در دفتر کارش منتظر سرانجام برنامه ها بود. دستور توییخ و زندان تیرانداز و کلیه کسانی که با وی همراه بودند را داد. فرمانده گروه را نیز از سمت عزل و همه کسانی را که در عملیات شرکت داشتند به نوعی تنبیه شدند.

نازانسکی اما از پیگیری پرونده ناامید نشد و دستور داد هرچه زودتر هویت جسد شناسایی و با مراجعه به محل سکونت او روابطش را پیدا و دستگیر نمایند. شناسایی بیوک بیشتر از چند دقیقه به طول نینجامید. ماموران بلافاصله به مسافرخانه رفتند و آنجا را محاصره کردند. وقتی در مسافرخانه را کوبیدند، ژاکلین سراسیمه و با لباس خواب در را باز کرد. رییس پلیس با خشونت او را کنار زده و در مورد بیوک سؤال کرد. ژاکلین گفت:

همسر بیوک و فرزند خردسالش در مسافرخانه زندگی می کنند. پلیس مسئول مراتب را به اطلاع نازانسکی رسانید. نازانسکی پس از مکثی کوتاه گفت:

از دستگیری وی خود داری کنند و او را زیر نظر بگیرند تا بتوانیم به دوستان و آشنایان بیوک دسترسی پیدا کنیم.

افسر مزبور برای عادی نشان دادن قضیه، رساندن خبر کشته شدن بیوک را نیز به عهده ژاکلین گذاشت.

زهر را بر اثر سروصدا و شنیدن نام بیوک، متوجه وخامت اوضاع شد، اما هرگز فکر نمی کرد بیوک را کشته باشند. پس از اینکه پلیس مسافرخانه را ترک کرد، ژاکلین به اتاق زهر را رفت. زهر را سر بر ساق دستش که بر میز گذاشته بود، هق هق می کرد. ژاکلین دولا شد تا موهای سیاه زهر را ببوسد. گیسوی ژاکلین که از دو سو بافته شده بودند بر شانه های زهر را ریختند. او ضمن کشیدن دست بر پشت زهر، گفت:

متاسفم، گریه نکن عزیزم.

نه، اون که کاری نکرده. حتما صبح برمی گرده، ناراحت نیستم.

ژاکلین به یاد کشته شدن همسرش در جنگ با ژاپن افتاد. پلیس بیرحمانه خبر مرگ او را به وی داده بود. او پس از شنیدن خبر کشته شدن همسرش، شوکه شد و دچار دپرس گردید. مدت ها لب به غذا نزد و با هیچکس سخنی نگفت. در حال موت بود که او را از مسکو به باکو فرستادند و به او تاکید کردند:

اگر بتوانی این مسافرخانه را راه بیاندازی، هم از این بیماری دپرس نجات خواهی یافت و هم می توانی خوب زندگی کنی.

در گزارش هایی که بعدا به او داده شد، متوجه گردید صاحب مسافرخانه در جنگ کشته شده است. او چون ورثه ای نداشته، قبل از مردن در وصیتنامه اش قید کرده است مسافرخانه را به زنی که شوهرش را در جنگ از دست داده و هیچ منبع درآمدی ندارد بدهند. ژاکلین از اینکه صاحب مسافرخانه ای شده، خوشحال بود. سعی نمود دل به زندگی دهد و در آنجا فعالیت نماید. تنهایی و بی چیزی همراه با بیماری او را با درد آشنا کرد

و پس از آن آمدن به مسافرخانه سعی نمود انسان ها را دوست داشته باشد. خصوصت های بی مورد و خصوصاً نژادپرستانه را از خود دور کند. حال با زنی روبرو بود که کودکی در بغل داشت. زنی جوان و پر از امید، مانند همان زمان که شوهر خودش را از دست داده بود. نتوانست خبر مرگ بیوک را به راحتی با وی در میان بگذارد. سر از گیسوی زهرا برداشت، اشکش را با آستین پاک کرد و با مهربانی گفت:

می دونی پلیس چی گفت؟

نه، ولی می دونم فرار کرده، یا اون رو الکی دستگیر کردند. حتما چند ساعت دیگه برمی گرده، من مطمئن هستم. ژاکلین مجدداً او را در آغوش گرفت، سعی کرد دلجوئی اش دهد، گفت:

تو با یه بچه تو بغلت چیکار می کنی؟ زندگی خیلی سخته. چیکار می تونی بکنی؟ هان؟

ژاکلین خانم، چی می گی؟ بیوک که خلافی نکرده. او از ترس دستگیری فرار کرده!

نه عزیزم، کاش فرار کرده بود. کاش دستگیرش کرده بودن. خواستم سریع بهت بگم. دخترم اونو کشتن. می دونی؟ اونو کشتن! بعد زد زیر گریه. و تکرار کرد «اونو کشتن، چشم هات رو باز کن، اونو کشتن!»

نه مگه میشه؟ نه! نه اونو نکشتن!

ژاکلین زهرا را بیشتر در بغل فشرد و گفت:

دخترم، دروغ نمی گم، اونا اومده بودن همین رو بهت بگن. می خواستن همون موقع بهت بگن، من نگذاشتم، گفتم خودم بهش می گیم.

رنگ از چهره زهرا پرید، چهارچشمی به ژاکلین نگاه می کرد،

راهرو باریک تاریک و ساکت بود. پنجره باز بود. صدای تلق تلق نعل اسب ها بر سنگ فرش خیابان و کوبیدن قدم ها بر زمین های خاکی بگوش می رسید. قبلا صدای تیراندازی را شنیده بود. ابتدا یک تیر و سپس چند تیر متوالی. فکر کرده بود هر گلوله یکی از سرباز های تزار را هدف قرار داده است. ژاکلین بهت زده نگاهش می کرد. نگاه ژاکلین خشمش را فراوان کرد و با گریه گفت:

— یعنی ممکنه؟ رویای خوشبختی اینقدر دروغه؟

اما واقعیت داشت. رویای خوشبختی چون حبابی است در مقابل باد های وحشی. هر خوشبختی ای در هر لحظه می تواند رو به اضمحلال رود. هر عشقی می تواند در جدال با تاریکی نابود شود. زهرا با ناباوری گفت:

— مگه ممکنه بیوک بمیره؟ نه او خیلی زرنگه، او می توانست شاخه درخت ها را با اره ای کُند ببرد. گفته بود تیرانداز خوبیه. نه! و با صدای بلند تر گفت:

— نه! نه! غیر ممکنه! باور نمی کنم!

با گریه احمد را در آغوش گرفت، از در بیرون رفت. ژاکلین به سرعت جلو رفت، او را در بغل گرفت و گفت:

— صبر کن با هم بریم.

بریم، بریم، بریم! بریم! اون تن گنده، نمی میره! دروغ میگن، ترسیدن، می خواستن اونو دستگیر کنند. ترسیدن بیان تو؛ در رفتند. باشه، باشه، حالا که باور نمی کنی بریم، بریم. پلیس جای جنازه رو به من گفته. بریم پیداش کنیم.

ژاکلین به تندی از در بیرون رفت و زهرا به دنبالش دوان دوان و گریان روان شد. نم نم باران بر چهره های رنگ پریده زهرا و دهان باز احمد که گریه می کرد میریخت. موهای بور و بافته ژاکلین خیس شده و رنگی

تیره به خود گرفته و چون طناب های سنگین در دو سوی صورتش به این سو و آن سو در حرکت بودند و گاهی بواسطه حرکت تند ژاکلین در فضا یک دیگر را در آغوش گرفته و در هم می تنیدند.

زهر را در ده محل سکونتش فرا گرفته بود در مقابل سختی ها سکوت کند، سر بزیار باشد و غصه هایش را خود به تنهایی تحمل نماید. باید سکوت می کرد تا صدایش شنیده نشود. جنگیدن وظیفه مرد ها بود و او نمی بایست برای حقّی که از دست می دهد مبارزه کند. حال موقع آن بود تا آموخته های خوب را به کار برد و آموخته های بد را از خود جدا کند.

او احساس کرد در سخت ترین شرایط زندگی خود قرار گرفته است. تصمیم گرفت نشان دهد که می تواند سختی ها را تحمل کند و واقعیت را هر چند تلخ بپذیرد و برای رهایی از پیآمدهای آنها تلاش نماید. او تصمیم گرفت با کودک دربغل، آوارگی و سختی را بپذیرد. برای اطمینان از مرگ بیوک با سرعت به سوی بیوک رفت. سرعتش بیش از سرعت ژاکلین بود. ژاکلین برای زهر را یک پیرزن روس بود، همان ها که خانواده پدری اش را نابود کرده بودند. اکنون او را آورده کرده بودند. به شکلی حرکت می کرد که انگار می دانست جنازه بیوک کجاست. او نمی دوید تا جنازه او را ببیند، او می دوید تا ثابت کند بیوک چون درختی استوار ایستاده است و او مجبور نیست این همه سختی و مرارت را تحمل نماید.

در آن صبحگاه غم انگیز، مردمی که از کنارشان می گذشتند به نظر زهر را جنازه هایی بودند متحرک. جنازه هایی که به او نگاه می کردند و حیران از او دور می شدند.

ژاکلین نفس زنان با انگشت اشاره پلیس هایی را نشان داد که در آن نزدیکی دوشفنگ قدم می زدند. رهگذران به پلیس ها نگاه می کردند و از جنازه ای که برای عبرت دیگران هنوز بر زمین باقی مانده بود، روی می تافتند و با سرعت می گذشتند.

زهرا بر سرعت خود افزود و ژاکلین که کفش هاش شلپ شلپ در گل و لای فرو می رفت، به دنبالش می دوید.

بالاخره به جسد رسیدند. زهرا ایستاد و نه با درختی ستور، بلکه با جنازه ای بی جان روبرو شد. خودش بود، همان بیوک رشید، همانکه ماه ها موهای سرش را کوتا نکرده بود و او چندین بار چنگش را چون خیش در آن فرو برده و صورتش را بوسیده بود. اکنون باصورتی زخمی و چشمانی باز در آنجا بی حرکت افتاده بود. کسی کلاهش را بر روی سینه اش گذاشته و آن دو نگهبان در دو سوی او بالا و پایین می رفتند. زهرا فریاد زد:

بیوک، بیوک، بیوک عزیزم!

و به سمت او رفت. تا در آغوشش گیرد. سرباز تفنگ از شانه بر گرفت با قنداق به سینه او نواخت. زهرا دیگر گنجایش پذیرش درد بر پیکرش را نداشت. درد در روانش بود. دردی که دیگر درد نبود. زخمی بود لاعلاج، غیر قابل رؤیت. سرباز با دیدن احمد و عدم مقاومت زهرا در مقابل ضربه، گفت: _هرزه هرجایی، لاشخور، ننه من غریبم هات رو ببر جای دیگه!

سرباز دیگر که ناظر وقایع بود، به همکارش اعتراض کرد و گفت:

_قرار نیست اونم بکشیم. ولش کن، دیگه چی می خوایم ازش؟ بابا، شوهرش رو گرفتیم، حداقل بگذار گریه کنه. این عفریته با یه جنازه چیکار میتونه بکنه؟

زهرا عقب نشست، این دیگر آن بیوک نبود، آن بیوکی که بتواند او را در آغوش گیرد، بفشارد، بوسد. عقب نشست. اشکریزان روی از جنازه برگرفت.

ژاکلین که شاهد قضایا بود، به سمتش رفت. او را در آغوش گرفت، سخت او را و احمد را بر سینه اش فشرد و گفت:

_دیگه نیستش. اون دیگه مرده، خودش اینجوری می خواست.

زهرا در آغوش ژاکلین احساس آرامش کرد. آخرین باری که

مادرش او را در آغوش گرفت شش ساله بود. پس از آن همیشه تنها در کلبه مشغول شستن و پختن و رُفتن بود. کارهایی که گرچه رنج آور بودند ولی برایش دردهایی عادی به شمار می آمدند. حال در آغوش ژاکلین به یاد مادرش افتاد. او تازه متوجه شده بود چه محبتی در تمامی دوران کودکی و نوجوانی خود نداشته است. اکنون که بیوک دیگر وجود ندارد، آغوش او را هم از دست داده است. فکر کرد آغوش ژاکلین آخرین آغوشی است که او را میان بازوانش می فشارد. احساس نزدیکی خاصی نسبت به ژاکلین در او بوجود آمد. از افکار خودش نسبت به او و اینکه همه روس ها آدم کش هستند پشیمان شد.

ژاکلین دست بر شانه او تا اتاقش همراهی اش کرد و گفت:

دلم سوخت برات. با یه بچه کوچیک تو این شهر غریب!

از اتاق بیرون رفت تا به مشتری ها رسیدگی کند. مشتری هایی که غرغر کنان از نا امنی رستوران شکایت می کردند و حال منتظر صبحانه بودند که دیر شده است. هریک از آنها وقایع شب گذشته را جویا می شدند. با شنیدن خبر کشته شدن بیوک وحشت زده به این سو و آن سو نگاه می کردند و می خواستند هرچه زودتر مسافرخانه را ترک کنند. انگار که «این مسافرخانه محل روان آنها شده بود. کارگرش را به کشتن داده تا آنها آزار شوند!»

وقتی ژاکلین از کارهای مسافر ها خلاص شد، نزد زهرا آمد. اغلب مسافرها آنجا را ترک و به مسافرخانه ای دیگر رفته بودند. زهرا تا او را دید گفت :

— من نتونستم بیوکو درست ببینم، می خواهم برای آخرین بار

جسدش رو ببینم.

ژاکلین گفت:

— حتما جسد رو تا امروز غروب همونجا نگه می دارن تا مردم

بترسن.

سپس احمد را بغل کرده همراه با ژاکلین به سوی جسد روان شدند. ژاکلین در بین راه او را تسکین می داد و همدردی می کرد. ژاکلین درست حدس زده بود، جنازه تحت نظارت و برای ایجاد رعب و وحشت کنار زباله ها نگه داشته بودند. همان سربازها به کسی اجازه نزدیک شدن به جسد را نمی دادند. مگس و زنبورها بر سر و صورت و خون های ماسیده بر لباسش پرواز می کردند، نمی دادند. یکی از آنها با دیدن زهرا دوباره به او تشر زد و تصمیم داشت دوباره با قنداق تفنگ بر سینه اش بکوبد.

باز اومدی قمرساق، چی می خواهی دیگه؟

زهرا یک قدم عقب گذاشت و از دورتر به صورت زخمی بیوک نگاه کرد. اگر به او اجازه هم می دادند، دیگر جرات نداشت به او نزدیک شود و به آغوشش بگیرد. در دل چیزهایی گفت. سعی کرد او را به احمد نشان دهد. احمد چیزی نمی دانست. اصلاً معلوم نبود پدرش را شناخته است یا نه؟ زهرا با گونه خیس، از جسد روی برگرداند. قیافه سربازی که او را با نفرت نگاه می کرد، برایش مشمئز کننده تر از دیدن سینه دریده بیوک در زیر باران بود. به راه افتاد. آفتاب از پشت ابرهای سیاه مشغول نور افشاندن بود و چهره خیسش را گرم می کرد.

در سکوتی غم افزا به مسافرخانه رفتند. احمد را در آغوش فشرد و تمام روز از اتاق بیرون نیامد. فردای آن روز ژاکلین برای چندمین بار او را برای خوردن شام و ناهار صدا کرد، اما او از آمدن امتناع کرد. ژاکلین تصمیم گرفت به اتاقش رود و با وی صحبت کند.

وقتی او وارد اتاق شد، زهرا بر تخت لمیده بود. بدون اینکه منتظر تعارف زهرا باشد بر صندلی نشست. زهرا احمد را بیشتر در آغوش فشرد و صورت اشک آلودش را به چهره او مالید. سپس غم انگیز به ژاکلین نگاه

کرد، احمد را رها کرد و در مقابل ژاکلین نشست. زمان کوتاهی سکوت بر قرار بود، سپس ژاکلین گفت:
_یا غذا نخوردن هیچ چیز عوض نمیشه.

_میدونم، باید به خاطر این بچه یه چیزی بخورم. خواستم از محبت های شما تشکر کنم. من اینجا کسی را ندارم، اصلا در دنیا کسی رو ندارم. همراهی شما با من جای خالی مادرم را پر کرد. هیچ وقت این همه محبت رو فراموش نمی کنم.

_چرا نه؟ بیوک به من خیلی کمک کرد. حضور شما در این رستوران برای من خیلی خوب بود. حالا البته بخشی از مسافرها پس از اینکه این مساله رو شنیدند، رفتند. حالا همه جا پر می کنند که اینجا چه اتفاقی افتاده. تا بخواد همه چیز مثل اولش بشه، خیلی زمان می بره. تو هم باید یه برنامه برای زندگی خودت داشته باشی! چه برنامه ای داری؟
_نمی دونم!

_یا نمیدونم که نمی تونی، زندگی کنی. هزینه زندگی بالاست. بدون درآمد اصلا نمیشه زندگی کرد. تا حالا اون کار میکرد، خرجتو می داد. کرایه رو می داد. حالا دیگه اون نیست، جدی میگم!
_خب میگی چیکار کنم؟

_هیچی! من باید یکی رو استخدام کنم. باید حداقل بیست کوپک مزد بدم، واقعیت اینه که باید اطمینان داشته باشم که می تونم مزد کسی رو پرداخت کنم، من نمی تونم برا تو تصمیم بگیرم. ولی به نظرم میاد اگه بتونی این بچه رو به یکی از این پول دارها بدی، خودت میتونی اینجا پیش من کار کنی. یا هرکجا که بخوای.

_یعنی میگی بچم رو به یه خان بدم تا از الان نوکری کنه؟

_از من ناراحت نشو. دلم برات می سوزه. زندگی خرج داره. وقتی که نتونی کار کنی، چطوری می تونی بچه رو بزرگ کنی؟ مساله خرج و خوراک

نیست. مساله تربیت احمد هستش. اگر خوب تربیت نشه، آدم خوشبختی نمی تونه بشه. وقتی بزرگ بشه بدبختی خودش را به گردن تو میندازه، خب حقم داره.

این حرف ها معنیش اینه که من باید تکلیفم رو تو این مسافرخونه روشن کنم. معلومه که من نمی تونم کرایه این اتاق رو بدم. با این بچه هم نمی تونم مثل بیوک کار بکنم. سپس از جای برخاست و گریه کنان و با صدای بلندتر از پیش گفت:

پس چی کار کنم؟ معلومه که من از تو انتظار ندارم که منو اینجا نیگه داری. از محبت هات هم خیلی تشکر می کنم. خیلی به من خوبی کردی، ولی من باید از اینجا برم. میرم ده، اونجا یک باغ دارم. فرش می بافم. خرج زندگی و تحصیل احمد رو در میآرم.

من نمی تونم برای تو تصمیم بگیرم. اگر می تونستم کاری کنم که اینجا بمونی حتما این کار رو انجام می دادم، ولی این خودت هستی که باید تصمیم بگیری. دلم برات می سوزه. خواستم کمکت کنم. تو خودت می دونی که من از کرایه این اتاق ها زندگیم می گذره. خرج غذا، برق، همه این چیزها رو باید از همین کرایه ها در بیارم. من مثل دیگران نیستم که بندازمت بیرون. باهات همراهی می کنم. چون منم آدم هستم، ولی کاری از دستم بر نیآد. پس اندازم ندارم، ولی یه فرصت بهت میدم. تا دو هفته دیگه تصمیم بگیری چیکار کنی. این نهایت همکاری من با تو هستش، بیوک حقوق خودش رو برای یکماه وام گرفته بود تا برای مادر و پدرش بفرسته، اون هم جزء ضرر های من هستش!

دام!

ژاکلین واقعیت را می گفت. یک زن جوان با کودکی در بغل چگونه می توانست تنهایی به هورادز برود و در آنجا تنها زندگی کند؟ او با تجربه تر از زهرا بود و می دانست زهرا شرایط بسیار سختی قرار گرفته است. نمی توانست بر بودن زهرا اصرار کند، اما از تصمیم او ناراحت بود. احمد بهانه بیوک را می گرفت و زهرا به سختی او را برای رفتن آماده کرد. مقداری پول پس انداز داشت. آن را برداشت و با عجله از در بیرون رفت. ژاکلین او را صدا کرد تا از مقصدش با خبر شود. خواست باز هم سعی کند او را متقاعد سازد در آنجا بماند، اما نتوانست و سعی اش نیز بیهوده بود. زهرا با ناراحتی مسافرخانه را ترک کرد.

احمد یک ساله سنگین تر از قبل بود. زهرا احساس قدرت بیشتری می کرد و تمایز فاحشی هم با دخترها و زنان شهری باکو که خانه دار و یا زندگی اشرافی و تیپ های مردپسند داشتند، داشت. زهرا می توانست احمد

را در بغل گرفته و مدت ها راه برود. او لحظه به لحظه از جسد بیوک بیشتر فاصله می گرفت و سعی می نمود از جایی که سال قبل با بیوک به سمت باکو رفته بود، برود. جاده به سمت جنوب می رفت. در ابتدا از تک و توک درخت ها گذر کرد و سپس آلونک های مهاجران نمایان شدند.

کم کم باد خنکی از میان جنگل «ایچری» چهره برافروخته اش را خنک کرد. احمد را خواب یا بیدار از این شانه به آن شانه می انداخت و بی وقفه به حرکت ادامه داد. اگر عشق در تاریکی فدا شد، اکنون برای عشق دیگرش احمد جانفشانی می کرد. با شتاب میرفت. تصمیم داشت به محل زندگی خود برود و در آنجا این عشق را پرورش دهد.

احمد هشیار بود. کم کم متوجه غیبت بیوک شده بود. چندین بار پدرش را طلب کرد. گاهی اشک های مادرش را با دست های کوچکش پاک می کرد. همین حرکت ها موجب می شد زهرا بر تصمیم خود راسخ تر شود. از درستی راهش هرگز اطمینان نداشت. هدفش جنوب بود، همانجا که بیوک را شناخته بود. همانجا که پدرش سالیان دراز برای زندگی جنگیده بود. بی هدف به آنسو می رفت. خود را با آواز پرنده ها و صدای خوش رودخانه مشغول کرد، اما ترسی غیر قابل توضیح او را مجبور کرد تا از ادامه راه در میانه جنگل خود داری کند. پنداشت جاده اصلی مطمئن تر است. پس به دنبال جاده اصلی بود. بهتر دید جاده اصلی را پیدا کرده و از آنجا به سمت جنوب برود. کمی مکث کرد و گفت:

—آره، برمی گردم ده! برمی گردم ده! تو باغ زندگی می کنم! فرش می بافم! بالاخره بچه رو بزرگ می کنم! بیوک آرزو داشت بره ایران، بره اونجا پیش پدر مادرش! می خواست بره احمد رو نشون بده! من رو نشون بده! خب حالا که اون نیست. من باید برم. من باید برم احمد رو به پدر بزرگش، به مادر بزرگش نشون بدم..... نه نمیرم! برم اونجا بگم بچتون مرد! نه میرم تو باغ اونجا احمد رو بزرگ می کنم.

سپس با قدم های راسخ به راه افتاد. بالاخره به جاده اصلی رسید و باخوشحالی گفت:

دیگه مجبور نیستم از بیراهه برم، فوقش منو دستگیر می کنند. باید قبل از تاریکی خودم را به ده یا جایی برسونم تا بتونم بخوابم. قزاق ها در نقاط مختلف عبور و مرور را کنترل می کردند. هیچ کس راه را بر او نبست. گرچه با اخم و برخی با خشونت، تشر و فحاشی های لمپنی او را بدرقه می نمودند، اما هیچ یک مانع رفتن او نشدند. وقتی دلیل تنها مسافرت کردنش را کشته شدن همسرش عنوان می کرد، به او نگاهی خشمگین می کردند و راه را برای عبورش باز می گذاشتند. قبل از تاریکی گروهی از قزاق ها او را به دهی راهنمایی نمودند. در ده خانه ها گلی و فرسوده تاریک بودند. زهرا در مسیرش فانوس روشنی را دید که در جلو ساختمانی نسبتا جدید سوسو میزد و با آخرین توان خود کوچه را نور داده بود. جلو رفت، شیه به مسافرخانه بود. از فرط گرسنگی و تشنگی نای رفتن و یا ایستادن نداشت. احمد از گرسنگی و خستگی بی قراری می کرد. با ناامیدی در را با مشت به صدا درآورد. چیزی نگذشت، پیرمردی با ریش سیاه و بلند با سیبل نامنظم، ملبس به لباس قفقازی، در را باز کرد:

— تو دیگه کی هستی؟ چی می خوای؟

— رهگذرم، میخوام شب رو بخوابم!

— مُردت کجاست؟

— مردم مُرده، تنها هستم.

— نه! یه زن تنها رو راه نمیدم! برو یه جای دیگه پیدا کن!

زهرا التماس کرد، اما پیرمرد بی توجه به او گفت:

— برو گم شو، خانم رئیس! من گولت رو نمی خورم!

۹- در فحش های آذربایجانی خانم رئیس به معنای رئیس فاحشه می باشد.

در را بست. غروغر کنان وارد سالن غذاخوری شد. مسافری ملبس به اونیفرم نظامی و سبیلی چخماقی کم پشت که ریش زیر چانه ای کوتاه داشت و در کنار همسرش مشغول نوشیدن جام شراب بود، از صاحب مسافرخانه با عجله پرسید:

— کی بود؟

— فکر کرده من احمق هستم، با یه بچه تو بغلش اومده اینجا بخوابه و نصف شب درو برای شوهرش باز کنه بیاد تو، همه ما رو لخت کنند!

مرد که کلت خود را روی میز گذاشته بود، پرسید:

— گفتی یک زن جوان با بچه؟

— بله جناب سرهنگ نازانسکی، یه خانم جوان با بچه بغلش!

— یعنی گذاشتی بره، این سرشی کجا میره، اگه دزد باشه که میاد تو سرت رو کلاه می گذاره. اینجوری نمیگه شوهرم مرده! سریع برو صداش کن .

— جناب سرهنگ اگه مسئولیتش رو قبول می کنید بهتره سورتمه

چی رو بفرستید! من می ترسم.

سرهنگ خطاب به مردی که در گوشه تاریک رستوران نشسته و ضمن دود کردن تنباکو به صحبت ها گوش می کرد، دستور داد:

— بایرام!

مرد ملبس به کلاه و لباس قزاقی، با سبیل های پرپشت و اصلاح نشده، برخاست و نزد او آمد و با صدایی نخراشیده پرسید:

— بله ارباب!

— سریع برو بیرون بین این زن چی می خواد. بیارش تو، اگه به

کمک احتیاج داره کمکش کنیم!

مرد با گفتن بله قربان، از در بیرون رفت.

صاحب مسافرخانه با تعجب به حرف های سرهنگ که به همسرش صحبت می کرد، گوش می داد. او به همسرش گفت:
_عزیزم برای چند روز حتما به پیشخدمت نیاز داریم، بهتره همین
آشغال رو با خودمون ببریم.

همسرش با تعجب به او نگاه کرد و بدون کلامی با لبخند رضایت
آمیز، حرف های او را تأیید کرد.

زهره در گوشه ای دورتر بر روی کپه خاکی نشسته و ناامید در
هذیانی غم انگیز بسر می برد. ابتدا متوجه مرد قزاق که صدایش می کرد
نشد. مرد دوباره و برای چندمین بار او را صدا کرد و بالاخره به وی نزدیک
شد. زهره می لرزید، احمد به خواب رفته بود، مرد دوباره با همان صدای
کلفت اش بلندتر از پیش گفت:

_خواهر، تو بیابون چیکار می کنی؟ بریم تو، مثل اینکه داری
می میری! بریم ارباب کارت داره! اینجا چی میخوای؟ بلند شو.
زهره هراسان با تنی لرزان از جای برخاست و از ترس اینکه مرد
به او حمله کند، چند قدمی عقب رفت و وقتی مرد دوباره از او سؤال کرد،
گفت:

_هیچی آقا میرم، حالم بهتر شه، میرم!
_بیا بریم تو! ارباب نمی دونم چرا می خواد کمکت کنه!
زهره بهت زده بود. نمی توانست حرف های مرد را باور کند. با
نباوری به او نگاه کرد!

_بریم گفتم. بریم تو. ارباب مثل اینکه دلش برات سوخته، خودش
گفته پیام دنبالت. اون معمولا کسی رو کمک نمی کنه، حالا می خواد تو
رو کمک کنه. بیا بریم تو!

زهره ناتوان به دنبالش روان شد. گیج و منگ و خسته بود. با چشم
های خسته چون جنازه های متحرک قدم برمی داشت. مرد وارد مسافرخانه

شد و زهرا حاج و واج به دنبالش. زهرا با بچه در آستانه در سالن غذاخوری ایستاد. صاحب مسافرخانه بر صندلی نشسته پای بر زانو آویزان، دست بر سینه حلقه کرده بود و با حالتی نگران و حق به جانب زهرا و سورتمه چی که به جای خود بازگشت و در جای خود نشست و مشغول دود کردن شد، می نگریست. سرهنگ زهرا را برانداز کرد و گفت:

—سلام خواهر، این وقت شب کجا میری؟

—دارم میرم ده هورادز.

—هورادز؟ این همه راه؟ چند روز راهه، تنهایی یا کسی همراهت هست؟

زهرا به لباس های او نگاه کرد. در خود ترسی احساس نکرد و

پاسخ داد:

—نه، آقا شوهرم رو کشتند، من بیگناهم، با من کاری نداشته باشید!

—نترس خواهر، می خوام کمکت کنم! از باکو می آیی و میری ده هورادز، شوهرت را کشته اند.

—بله آقا، شوهرم را کشته اند، دارم میرم ده هورادز!

—از اینجا تا ده هورادز می دونی چقدر راهه؟ چند شبانه روز باید تو راه باشی، البته امنیت درجاده ها هست، ولی از کجا می تونی مطمئن باشی کسی بهت حمله نکنه؟ گروه های آدمکش هنوز هم هستن. بهت تجاوز می کنند. بچه ات رو هم می برند میشه آدمکش.

زهرا سکوت کرد، درجه های ارتشی را نمی شناخت، سربازها را دیده بود که در دهات به مردم ستم می کردند. مرغ ها و گوسفندهایشان را به زور می گرفتند و دست دهاتی ها هم به جایی بند نبود. هیچ ارتشی ای که با پدرش تر و تمیز و با مهربانی صحبت کرده باشد را ندیده بود. به حرف هایش اعتماد نکرد، اما صحبت های او، تمام نقشه هایش را بر باد می داد. اشکریزان تصمیم گرفت از مسافرخانه خارج شود. مرد گفت:

—ببین خواهر من می‌تونم کمکت کنم.

و با اشاره به همسرش گفت:

—همسرم کاترین نیاز به خدمتکار دارد. تو می‌توانی در خدمت او

باشی تا وضعیت درست بشه. چی فکر می‌کنی؟ هان؟

و بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند، گفت:

—حالا برو یک جا بنشین.

و به صاحب مسافرخانه دستور داد تا برایش غذا و نوشیدنی بیاورد.

برای خوابیدن او نیز دستورهایی داد.

صاحب میهمانخانه از اینکه مبلغ بیشتری از سرهنگ دریافت می

کند خوشحال شد و شروع به تهیه نان و تخم مرغ برای زهرا کرد. زهرا

که دو روز تمام چیزی نخورده بود، ابتدا به احمد غذا داد و سپس خودش

با ولع مشغول خوردن شد. پس از آن به سرهنگ نگاه کرد، به نظرش آمد

که او مقام مهمی دارد:

زهرا برخوردهای سرهنگ را تجزیه تحلیل کرد، با خود گفت:

—او حتما رئیس همان سربازهاییه که بیوک را کشتند. یعنی برم

کلفتی کسی رو بکنم که شوهرم را کشته؟ نه اصلا نمیشه. اگه بیوک زنده

بود چی می‌گفت؟ من به بیوک ایراد می‌گرفتم چرا نوکری جهانگیرخان

رو می‌کنی؟ حالا برم کلفتی قاتلش رو بکنم؟ یه قاتل روسی؟ چیکار کنم؟

ولی راست میگه. اگه تنها راه بیافتم، دم راه با این بچه حتما بلایی سرم

می‌آد. باید کمی فکر کنم، شاید بهتر باشه فعلا پیشنهادش رو قبول کنم.

تصمیم گرفت صبر کند تا سرهنگ سؤالش را تکرار نماید. پس از

صرف غذا سرهنگ با صدای بلند گفت:

—این پیشنهاد برای تو خیلی خوبه! هرچی کاترین میگه گوش کن.

خونه و زندگی رو مرتب و تمیز کن. آشپزی کن. یه اتاق هم داری که می

تونی بچه رو اونجا نگهداری. اون اتاق مال خودت میشه! چطوره؟ هان؟

—بچم چی میشه؟

—خب اونم باید نیگه‌داری. هوای بچه‌ات هم داشته باشی.

زهرا انتظار این همه امتیاز را نداشت. در مقایسه با رفتن به باغ، پیشنهاد خوبی به نظر می‌رسید. اگر به باغ می‌رفت، باید کار می‌کرد. در آنجا به عنوان یک زن بیوه مورد آزار و اذیت مردم قرار می‌گرفت. تازه این در صورتی بود که جهانگیر خان آزارش نمی‌داد. اگر همه چیز روبه راه بود، آنوقت می‌توانست از باغ استفاده کند. برخاست و نزد آن دو رفت و ضمن تشکر، گفت:

—باشه من هرکاری که از دستم بر بیاد برای شما انجام می‌دهم.

زهرا لبخندی اجباری به آنها تحویل داد. صاحب رستوران تحت تاثیر رفتار سرهنگ که همه او را به عنوان سنگدل ترین رئیس پلیس باکو می‌شناختند، در مقال زهرا احساس شرمندگی کرد. اتفاقی برایش آماده و او را به آنجا راهنمایی نمود.

اتاق کوچک بود. یک تخت، یک صندلی و میزی کوچک در طرف راست تخت همه وسایل آنجا را تشکیل می‌دادند. پنجره ای کوچک رو به بیابان باز می‌شد. زهرا از آنجا به بیرون نگاه کرد. جز تاریکی چیز دیگری دیده نمی‌شد. پس از رفتن پیرمرد، کُلن در را از تو چفت کرد. احمد با موهای مادرش بازی کرد، اشک‌های او را با انگشت زدود. در تاریکی به یکدیگر نگاه کردند. هنوز تصمیم به خواب نگرفته بود که کسی در زد. زهرا با ترس پرسید:

—بله، کی اونجاست؟

صاحب رستوران بود، از پشت در گفت:

—این چراغ گردسوز رو بگیر. شاید برای تر و خشک کردن بچه احتیاج داشته باشی. اگر نیاز به آب داشتی، توالت و دستشویی در همین اتاق بغلی هست.

زهرا چراغ را گرفت و تشکر کرد. صبح زود از خواب برخاست. احمد را تمیز کرد. دستی به سرو گوش خود کشید و نزد صاحب میهمانسرا رفت. صدای فین کردن اسب ها از بیرون شنیده میشد. بوی پهن و یونجه تازه در هم آمیخته بودند. مگس ها در قشون های نامنظم به لب و لوجه احمد حمله می کردند و گونه های زهرا را می خاراندند و او را مجبور می کردند که هر از چندگاهی کله خود را با شدت تکان دهد و یا صورت خود را با شانه اش بساید. صاحب رستوران به آهستگی از راهرو تاریک بیرون آمد و به زهرا گفت:

_ شانس آوردی! کجا می خواستی با این بچه بری؟ مملکت دیگه امن نیست، قزاق ها از یک طرف، ترک ها یک طرف، ارمنی ها یک طرف، آدم کش ها یک طرف، ارباب ها هم بلند شدن! اونا دیگه چی می خوان؟ همه بلند شدن. فقط می کشن. این سرهنگ خیلی دل و جرات داره، می خواد با همه درگیر بشه خیلی زرنگه. اصلا نمی دونم چرا تو رو پناه داده؟ سر ترک ها رو می بره. حالا به تو پناه داده.

_ یعنی اینجوریه؟

_ ببینم شوهرت رو کی کشته؟

_ نمی دونم. ولی پلیس اونو کشته!

_ خب اینه دیگه! همینه!

_ چی میگی؟ کیه؟

_ هیه!.... مثل اینکه شوهرت کشته نشده! خب از خودت سؤال کن!

_ نمونه آدمکشی رو دیدی دیگه! ندیدی؟

_ یعنی این نوکر تزاره؟ پس تزار خیلی قویه!

صاحب میهمانخانه خود را به زهرا نزدیکتر کرد و با صدای آرامتر با

نگاه تندی به راه پله، گفت:

_ همین ولدزنا، با اون قپه هاش رو می بینی؟ الان چند ساله که از

مسکو اومده تا یکی یکی آدم ها رو شناسایی کنه. اگه لازم باشه سر همه رو هم می بره! مواظب خودت باش. حالا دلش برای تو سوخته می خواد تو رو برای کلفتی زنش ببره!

زهرآ چهار چشمی به او زل زده و احمد را بیشتر در بغل فشرد.

— آخه تو الان گفتی شانس آوردی!

— خب بدبخت نمی تونی کاری کنی! فعلا برات خوبه، اگه دیشب سرهنگ اینجا نبود، می گفتم همین جا بمونی! این حرومزاده ها قاتل هستن!

کمی مکث کرد و برخورد دیشبش را با زهرآ به خاطر آورد و گفت:

— می بخشی، دیشب ترسیده بودم، یه بار زن ترکمنی اومد، خواستم کمکش کنم. بهش پناه دادم. نصف شب در میهمانخانه را باز کرد، چند تا یاغی ریختن تو. منو کتک زدن. تمام هستی ام رو با خودشون بردن.

— بالاخره نمی دونم منظورت چیه؟

— به نظرم مجبوری باهاشون بری. وقتی با مشکل برخوردی بیا اینجا. من بهت کمک می کنم. اگه اینجا نبودم، از اهالی محل پیرسی قدیر کجاست؟ همه منو می شناسن.

صدای پای سرهنگ و کاترین که از پله ها پائین می آمدند، آنها را به سکوت واداشت. سرهنگ با همان لباس یشمی دیشب و صلیب های افتخار بر سینه، با خوشرویی به زهرآ صبح بخیر گفت و پرسید:

— حتما برای رفتن حاضر هستید؟

از صاحب میهمانخانه پرسید:

— راستی دیشب کسی نیومد اینجا؟

— کی می تونه بیاد؟

— هیچکی! هیچکس! بعد از صبحانه میریم.

سورتمه ران از بیرون وارد شد. سرهنگ درمورد قشو و نعل اسب ها
سئوال هائی کرد و او هم پاسخ داد. پس از صرف صبحانه، و کشیدن سیگار
قهوه ای رنگی، به دیگران دستور داد:

پس حرکت کنیم، خانه ما تا اینجا چند ساعتی راه است.
کاترین که به زور کلمه ای از دهانش خارج می شد، بدون اینکه
به زهرا نگاه کند پرسید:
_ اسمتان چی ست؟

زهرا هستم، میس کاترین! کاری باید انجام دهم؟
_ بله چمدان را ببرید به سورتمه چی بدهید تا در بالای سورتمه
ببندد. مواظب باشید صدمه نبیند.

زهرا احمد را بغل و چمدان سنگین کاترین را با خود حمل کرد و
بیرون رفت. سورتمه چی بر روی شاش اسب ها که با پهن و یونجه نیم
خورده مخلوط شده بود، مشغول محکم کردن تسمه های سورتمه بود.
مگس ها او را محاصره کرده بودند. گاهی دست بر ریال اسب ها می کشید
و گاهی تسمه ای را محکم می کرد و جملاتی نامفهوم ادا می نمود. با دیدن
زهرا، ابتدا سعی کرد پوتین های کثیفش را با سایش درون پهن ها پاک
کند، اما هرگز موفق نشد و با سرعت نزد او رفت. چمدان را از دستش گرفت
و گفت:

سوار نشو کفش هات پهنی میشه. همین جا بمون تا آنها سوار
باشن، بعد میآم عقب تو سوار شو. زهرا همانجا ماند. مرد چمدان را برد
و خواست زور و بازویش را به نمایش گذارد. چمدان را با یک ضرب از جا
کند، اما در بالا بردن آن کم آورد. چهره اش در هم رفت، با وجود این تمام
توانش را بکار برد تا چمدان را بالای سورتمه گذاشت. سپس مغرورانه نیم
نگاهی به زهرا انداخت. چمدان را محکم بست و از زهرا پرسید:

_ تو هم چیزی داری؟

هیچ چی!

با احتیاط گفت:

کلفت های کاترین همیشه یک چمدان با خودشان دارند. کاترین فکر می کنه اگر کلفتش چمدان داشته باشه، ارزش و احترامش نزد دیگران بیشتر میشه. ما مردم هیچ وقت هیچ چی نداریم. فقط میتونیم کارکنیم تا اینها همه چیز داشته باشن.

سکوت برقرار شد. دوباره تاکید گفت:

شانس بیاری بگن توی سورتme بشینی، این جلو هزار تا پشه میره تو چشم و دهن بچه!

آنها بالاخره آمدند. سورتme چی در سورتme را باز کرد تا سرهنگ و کاترین سوار شوند. کاترین به پهن زیر پایش نگاه کرد. خواست با احتیاط از روی آنها بگذرد. سرهنگ با تشر به سورتme چی دستور داد سورتme را از محوطه پهن ها بیرون بیاورد، تا کاترین بتواند سوار شود. سورتme چی نگاهی به زهرا انداخت و سورتme را کمی به جلو راند. سرهنگ کاترین را در سوار شدن به سورتme کمک کرد و به زهرا گفت:

تو هم می توانی کنار کاترین بنشینی!

سورتme از میان پنبه زارها عبور کرد. آفتاب گرم بر سقف آن می تابید. سورتme چی گاه گذاری با پرخاش به اسب ها، تازیانه را بالای سر می گردانید تا هرچه زودتر سورتme را به مقصد برساند.

سرهنگ با زهرا شروع به صحبت کرد. زهرا هنگام اقامتش در میهمانخانه توانسته بود مقدار زیادی زبان روسی فرا گیرد. سرهنگ پرسید:

پس گفتی شوهرت تازه کشته شده؟

بله!

دوستانون کمکتون نکردند؟

کدوم دوستانون؟

همون ها كه همفكر شوهرت بودند ديگه؟

ما كسي رو نمي شناختيم.

تو ده چي؟ پدر، مادر يا فاميل و يا دوست؟

نه هيچكس، آهان، بيوك با يكنفر ديگه از ايران اومده بود. من

اونو نديدم. ولي بيوك ازش خيلي حرف ميزد. مي گفت تو ايران با هم

بودند. بايد پدرش رفته باشه آنكارا. مي گفت مادرشم تو حمله.....

كمي مكث كرد و ادامه داد:

.... حمله روس ها به تبريز سربه نيست شد!

زهره مكث كرد و حالت نگاهش به سرهنگ نشان مي داد از گفتن

آن جمله ترسيده است. سرهنگ بدون اينكه به روي خود بياورد، پرسيد:

خب اين دوست اسمش چي بود؟ شايد ما بتونيم پيداش كنيم

تا بتونه شما رو كمك كنه؟

فكر نمي كنم پيداش كنيد، بيوك خيلي دنبالش گشت، اسمش

قاسم بود.

قاسم؟ خب من به سروان زير دستم دستور ميدم دنبال فردي

به اسم قاسم باشند. غير از قاسم با كس ديگه اي تماس نداشتيد؟ چطوري

از هورادز رفتيد باكو؟

یک بازجویی

زهرآ همه جریانات سفر خود را برای سرهنگ تعریف کرد. آنها وقتی به مقصد رسیدند، سرهنگ همه اطلاعاتی را که نیاز داشت از زهرآ گرفته بود. پس از چند ساعت همگی خسته بودند. سورتمه در مقابل در ورودی باغ بزرگی که دو قزاق در آنجا مشغول نگهبانی بودند، توقف کرد. آنها با دیدن سرهنگ احترام نظامی داده و راه را باز کردند تا سورتمه وارد باغ شود. سورتمه از راه سنگفرش به جلو تراس بزرگی رسید و آنجا توقف کرد. چند سرباز قزاق با لباس های قزاقی و ریش و سبیل های نامنظم دور خانه در حال نگهبانی بودند. سرهنگ از سورتمه پیاده شد، سروان روسی لاغر و قدبلندی با لباس نظامی و مرتب و سبیل زرد و پهن پیش آمد، ادای احترام کرد و اجازه خواست تا گزارشی از وضعیت موجود را به او بدهد:

_خوشحال هستم که به سلامت بازگشته اید. خواستم به اطلاع برسانم امروز یکی از گاری های حامل مواد غذایی، مورد هجوم یاغی ها قرار

گرفته و همه آذوقه را برده اند. اسب را کشته، گاریچی را لخت کرده اند. می بخشید قربان! بدون هیچ چیز، لخت مادر زاد رها کرده و رفته اند. گاریچی آنقدر در همان جا ایستاده و با شاخه درخت خودش را پوشانیده تا چند تا از سوارکارها او را دیده اند، ممکن بود به او شلیک کنند. اما او با التماس خود را معرفی کرده است.

سرهنگ خنده اش گرفت و با قهقهه فریاد زد:

لخت مادرزاد؟ چه مضحک! معلوم نشده کار چه کسانی بوده؟

سروان هم که از خنده سرهنگ خنده اش گرفته بود، به رسم ادب

لبخند را با چشم هایش به او نشان داد و گفت:

گفته می شود کار گروه تروریستی «کلاغ سیاه»^{۱۰} است.

این گروه ها رو که چند سال قبل متلاشی کردیم، دوباره سروکله

شان پیدا شد؟ نکنه در تلافی کشته شدن یکی از اعضاء فعال سوسیال

دمکرات ها این کار را کرده اند که دیروز کشتیم؟

بله، شنیدم قربان، خبر مسرت بخشی بود. تریکات اینجانب را

بپذیرید. حتما خبر به گوش عالیجنابان نیز خواهد رسید.

چه تبریکی؟ به حماقت همکارانت تبریک می گویی؟ کشتن او

حماقت محض بود!

دیگران نیز پیاده شدند. زهرا بچه و چمدان را حمل کرد. سرهنگ،

سروان را به کناری دور از زهرا برد و گفت:

این زن را می بینی؟ آن مردی که دیروز کشته شد، شوهر ایشان

بوده. من او را آورده ام تا احتمالا همکارهایش را شناسایی و دستگیر کنیم.

به سروان نگاه کرد! سروان برحسب عادت با چشم های گشاد و

لب های شبیه لبخند به سرهنگ می نگریست و با هیجان گفت:

۱۰- گروه آتارشی کلاغ سیاه با گروه های دیگر آتارشیست-کمونیست که در خود باکو فعالیت می کردند، در سال ۱۹۰۹ توسط پلیس باکو متلاشی شدند.

—چه شاهکاری قربان!

سرهنگ بی توجه به تحسین او ادامه داد:

—خودش هیچکاره است. میشد او را سربه نیست کرد، ولی شاید هنوز طعمه خوبی باشد. کاری که می توانید بکنید، این است که کسی را به ده هورادز بفرستید.

سروان بیشتر خود را راق کرد و پاشنه پوتین پای راستش را با علامت تابید به پاشنه چپ خود کوبید. سرهنگ ادامه داد:

این زن از آنجا آمده است و تصمیم دارد به آنجا برود. باید تحقیق شود کیست و چرا به باکو رفته. همکارهای احتمالی او چه کسانی هستند؟ این کار باید از همین الآن انجام شود. یکنفر به نام قاسم دوست مرد کشته شده است. او اکنون در باکو زندگی می کند. شاید نام خود را عوض کرده باشد. او را بیابید و دستگیر کنید. می تواند منبع اطلاعاتی خوبی باشد. دوباره حماقت نکنید او را نیز بکشید. من او را زنده می خواهم. به هرجهت این زن را چهارچشمی زیر نظر داشته باشید و اگر دست از پا خطا کرد ترتیش را بدهید.

زهرا از پله ها بالا رفت، مقابل در ورودی ایستاد تا کاترین و یا سرهنگ در را باز کنند. خانه سفید رنگ با چندین پنجره چوبی و شیشه های تمیز در مقابلش خود نمایی می کردند. سالن بزرگ خانه رو به تراس باز میشد. به عقب سرش نگاه کرد. باغ پر گل و گیاه بود. به یاد باغ خودشان افتاد که بیوک آن را مرتب می کرد. تا کنون چنین استخر دایره شکل باماهی های قرمز و سفید ندیده بود. استخر در مسیر آب زلال چشمه قرار داشت. دور تا دور باغ مملو از درخت های کهنسالی بود که احتمالا برای محافظت از باغ به همان شکل طبیعی خود رها شده بودند.

کاترین با ابهتی ساختگی جلو آمد، قفل را باز کرد. وارد سالن شد. چنین به نظر می رسید که همه چیز را زیر نظر دارد، بدون نگاه به زهرا

گفت :

چمدان را بیاورید تو!

زهر ا چمدان را داخل آورد و منتظر ماند تا دستور بعدی را اجرا کند.

وسایل عتیقه همگی ایرانی بودند تصویر های مختلفی از جنگ ها و پیروزی ها بر دیوار ها آویزان بود. شمایل یکی از تزار ها نیز کنار آنها خودنمایی می کرد. گلدان های بلوری و یا مسی در گوشه و کنار سالن دیده می شدند. معلوم بود در تهاجم های قرن نوزدهم از خان های ایرانی به یغما رفته اند. کف سالن با فرش های ریزبافت تبریز و اصفهان مفروش بود. زهرا به انگشت های خود که هنوز آثار زخم فرشبافی بر آنها وجود داشت نگاه کرد. کاترین به سمت دری رفت که سالن را به اتاق ها و آشپزخانه مرتبط می کرد. راهرو از جلو آشپزخانه رد میشد و به هال بزرگی می رسید که درهای وردی اتاق ها در آن قرار داشتند. راه پله ای چوبی هال را به طبقه دوم مرتبط می کرد. کاترین نزدیک ترین اتاق به آشپزخانه را در اختیار زهرا قرار داد و گفت:

اینجا اتاق شماسست. بچه تان هم در همین اتاق زندگی می کند. اجازه خارج شدن از اتاق را ندارد.

سپس او را به طبقه دوم برد. اتاق های خواب را به او نشان داد. زهرا چمدان را به اتاق کاترین آورد و با دستور کاترین آن را باز کرد. احمد کنجکاو به دنبال مادرش روان بود. کاترین وسایلی را که باید شسته شوند به زهرا داد. کارهای خانه را نشان داد. شواهد چنین بودند که زهرا از پس کارها برخواهد آمد. سرهنگ به اتاق کارش رفته و مشغول نوشتن گزارش و گزارش خوانی شد. مقرر کرد هر بار برای خرید می روند دو فرد مسلح همراه گاری باشند.

چند هفته بعد سرهنگ نازانسکی برای پیگیری سرنوشت دو جوان

تبریز، در پشت میز کارش مشغول خواندن گزارش ها بود. در آنها آمده بود: _دو جوان با گرایش سوسیال-دمکراتیک از تبریز به هورادز گریخته و سپس با کمک حاج رجب و جهانگیرخان به باکو رفته و در آنجا با شاخه سوسیال-دمکرات حزب بلشویک متصل و فعالیت های خود را شروع کرده اند. بیوک توسط نیروهای امنیتی کشته و تحقیق هنوز در مورد شخص دیگر به نام قاسم ادامه دارد.

سرهنگ برآشفته شد و دستور داد زهرا را به باکو ببرند، در آنجا رها سازند، تا شاید از طرف سوسیال - دمکرات با او تماس بگیرند.

قاسم و ژاکلین

قاسم همان روز از طریق روابط حزبی خبر کشته شدن بیوک را شنید. سر بر زانو گذاشت و گریه کرد. به یاد آخرین دیدارش با او افتاد. به صبور گفت:

_کاش مسئولیت پخش را من انجام می دادم. من خودم را در کشته شدن او مسئول می دانم.

صبور با ناراحتی و با دلی گرفته سر قاسم را در بغل گرفت و گفت:

_کسان دیگری او را کشته اند تو خودت را مقصر می دانی؟ پخش کردن اعلامیه در قانون اساسی روسیه ممنوع نیست. اون ها از قدرت گیری طبقه کارگر می ترسند. این سرهنگ نازانسکی مغز متفکر سرکوب هستش. او حتما الان دنبال ماست. بهتره در مغازه رو ببندیم، اینجا رو تعطیل کنیم. تو برو دنبال زهرا. بدون معرفی خودت، سعی کن کمکش کنی. می تونی اونجا چند روز اتاق کرایه کنی. من مدارک جعلی برات تهیه کردم. خودم

رو یه جووری سازمان میدم، سعی کنیم رابطه ها رو محدود کنیم. روش کار ما باید عوض بشه تا اینجووری ضربه نخوریم.
قاسم در اعتراض گفت:

میگی برم اونجایی که بیوک رو کشتند؟

نازانسکی هم مثل تو باهوشه، فکر می کنه دوستای بیوک هیچوقت به جایی که او زندگی می کرده نمیرند. اون هم تو مسافرخونه. تازه تو با اسم جعلی میری.

قاسم، پس از تغییر قیافه و گرفتن اسناد جعلی از صبور، او را در آغوش گرفت و بیرون رفت.

او با احتیاط و با استفاده از تعقیب و مراقبت های ویژه، ابتدا از کوچه های خلوت و سپس با تحت نظر گرفتن عابرین و موارد مشکوکی که جلو مسافرخانه بودند، با اطمینان از پاک بودن آنجا، به سوی مسافرخانه رفت. زنگ آنجا را به صدا درآورد. طولی نکشید که ژاکلین در را گشود و با مهربانی گفت:

سلام فرمایشی دارید؟ اینجا مسافرخانه ژاکلین است و من هم میس ژاکلین می باشم.

سلام، من برای کار اداری به باکو آمدم و احتیاج به یک اتاق دارم.

از کجا تشریف آورده اید؟

از پترزبورگ.

پس بفرمائید تو، خیلی راه آمده اید.

بله من اکنون نزد یکی از اقوامم سکونت دارم ولی محل زندگی او

با مرکز شهر باکو فاصله زیادی دارد.

بله، بله!

قاسم داخل شد، در مسافرخانه دیگر آن برو بیای گذشته وجود نداشت و سکوت حاکم بود، گویا هیچ مسافری در آنجا نبود. به سالن

غذاخوری نگاه کرد در ساعت سه بعداز ظهر صندلی ها خالی بود. با تعجب و کنجکاوی پرسید:

ـ مثل اینکه مسافرخانه خالی است؟
ـ بله!

خیلی آهسته سرش را به طرف قاسم نزدیک کرد و گفت:
ـ دو روزپیش پلیس کارگرم را بدون دلیل گلوله باران کرد. روزنامه ها هم نوشته اند. من ادعای خسارت کرده ام. مگر می شود همینطور انسان بی گناهی را کشت؟ می شود؟ نه که نمی شود! همه مسافرها رفتند. حالا کو تا مسافرهای جدید به اینجا بیایند؟

قاسم بدون اینکه سؤالی از ژاکلین کرده باشد، سرنخ هایی برای رسیدن به هدفش پیدا کرده بود. او ضمن پرسیدن قیمت اتاق و رضایت از آنها، گفت؟

ـ پلیس؟!... چه فاجعه ای!... بیچاره! آن مرد... اگر زن و بچه داشت چی می شد؟....

ـ گفتید زن و بچه؟!... خوب معلومه که داشت!...

ـ خب زن و بچه اش چی شدند؟

ـ بیچاره دیوانه شده بود.

ـ حتما شما کمکشون کردید؟

ـ می خواستم، بله، بله، چه غم انگیز بود، زن بیچاره دیوانه شد. هرکاری کردم اینجا بماند. نماند، رفت. نگفتم کجا میرود. رفت، خیلی دلم سوخت. گفتید یک اتاق می خواهید؟

ـ بله میشه لطفا اتاق را نشانم دهید؟.....

ژاکلین او را به دنبال خود به طبقه بالا برد. قاسم ضمن تمجید از هتل گفت:

ـ بیچاره کجا می تونسته بره؟

_ می گفت میره ده محل سکونتش.

_ بله من هم اگر ماموریتم تمام شود به محل زندگی ام یعنی پترزبورگ باز خواهم گشت.

ژاکلین همان اتاقی را که زهرا و بیوک در آن زندگی می کردند به قاسم نشان داد و گفت:

_ هر وقت در این اتاق را باز می کنم یاد آنها می افتم که اینجا زندگی می کردند. قاسم هم متاثر شد. آنها را تجسم کرد که کنار هم نشسته و مشغول بازی با پسرشان می باشند. و ضمن دیدن اتاق گفت:
_ بله درد آورده.

او اطلاعات کافی از زهرا به دست آورد و به ژاکلین گفت:

_ ممنون هستم میس ژاکلین، باید کمی فکر کنم، شاید فردا مجدداً به اینجا بیایم.

او از مسافرخانه خارج شد و مجدداً تمام مراحل تعقیب و مراقبت را اجرا کرد و قراری را که با صبور داشت اجرا نمود. در ملاقاتی کوتاه مفقود شدن زهرا را مطرح کرد. صبور با کمی تعمق گفت:

_ آنها از طریق زهرا تو را شناسایی خواهند کرد. الان هم شهر کاملاً تحت کنترل! در اولین فرصت سعی کن به پترزبورگ بری، اگر سالم به مقصد رسیدی و تونستی از تور های پلیس در بری، آنجا در کلیسای «سنت ایزاک» همدیگر را ملاقات می کنیم.

پس از ضربه خوردن تشکیلات باکو، گزارش های پلیس حاکی از آن بود که فردی را که صبور برای سکونت در آلونک خود جای داده بود، دستگیر و از او اعترافگیری کرده اند.

در این اعترافگیری مشخص شده چند نفر از فعالین حزب سوسیال دمکرات از جمله شخصی با نام مستعار صبور و دیگری حامد، پس از تلاش های اقتصادی، توانسته بودند توان تبلیغاتی حزب بلشویک در باکو را تقویت

کنند، و پس از ضربه خوردن تشکیلات همگی به پترزبورگ گریخته اند.

باکو در آتش

به دستور سرهنگ نازانسکی، زهرا همراه با همان قزاق سورتمه چی به باکو فرستاده شد. مرد با تقاضای ملتمسانه زهرا، وی را جلو مسافرخانه ژاکلین پیاده کرد. ژاکلین با دیدن زهرا خوشحال شد. آن دو هیچ کس و کاری نداشتند و به همین جهت بین آنها رابطه ای صمیمانه ایجاد شد. ژاکلین هنوز نتوانسته بود کارگری مناسب با کار در مسافرخانه بیابد. او خسته از کار و زیر فشار ناشی از تنهایی کمر خم کرده بود.

با آمدن زهرا پیشنهاد قبلی اش را تکرار کرد. زهرا باکمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و برای اینکه بتواند کار کند، با کمک ژاکلین احمد را به خانمی سپرد تا روزها از او نگهداری کند. آن خانم که یکی از بیوه های سربازهای روسی بود، زبان های روسی و انگلیسی به احمد می آموخت. پس از چند سال احمد به زبان های فوق و ترکی که مادرش با او صحبت می کرد کاملاً آشنا و می توانست صحبت کند. آنها با کار و تلاش فراوان

توانستند چهار سال تمام مسافرخانه را روی پا نگاه داشته و در کنار آن نیز از زندگی آرامی برخوردار باشند.

با فرا رسیدن سیر انقلاب در روسیه، تحول های سیاسی در باکو به اوج خود رسید و با سقوط دولت تزار و تشکیل دولت موقت و سقوط آن در پتروگراد، شورای شهر باکو و گروه های مسلح اداره آن شهر را در اختیار گرفتند. قبل از این تحول ها، یعنی در سپتامبر سال ۱۹۱۷ دولت ترکیه با لشکرکشی به آذربایجان تصمیم گرفت آنجا را ضمیمه کشور ترکیه نماید. فرماندهی این لشکرکشی را نوری پاشا ژنرال عثمانی به عهده داشت. نوپایی انقلاب اکتبر و چنددستگی اهالی آذربایجان، موجب پیشروی ارتش عثمانی و تداوم جنگ در باکو و کشتار های فراوان مردم و در نهایت محاصره شهر توسط ارتش ترکیه و شکست گارد سرخ^(۱۴) گردید. پس از آن در سپتامبر ۱۹۱۸ باکو به تصرف نیروهای عثمانی درآمد. با تصرف شهر، ژاکلین نیز در قتل عام ارمنی ها به قتل رسید.

از آن پس مسافرخانه او خالی و زهرا با تاجر از مرگ ژاکلین که چون مادری او را دوست داشت، توانست مدتی در آنجا سکونت داشته باشد. پس از قتل او و نابسامانی هایی که در آنجا وجود داشت، وی تصمیم گرفت باکو را ترک و به ده هورادز بازگردد.

او در یک دوره کوتاه توانست با جمعی از خانواده ها که در تحول های جاری فعالیت داشتند و برای نجات جان فرزندهایشان راه های گریزی را جستجو می کردند تماس بگیرد. آنها نیز تصمیم داشتند فرزند های خود را به ایران بفرستند.

در این رابطه بود که با گروهی متشکل از سه زن و همسرهایشان و پنج جوان بودند، آشنا شد. زهرا نیز به جمع آنها اضافه شد. او تنها کسی بود که کودکی شش ساله همراه داشت. احمد گرچه کودک بود، اما در تدارک سفر با زهرا همراهی و همفکری می کرد.

برای برخی از جوان ها رفتن به ایران آرزویی دست نیافتنی بود. آرزویی که سرکوب شده و حال موقعیتی بوجود آمده بود تا به آن دست یابند. برخی با عشق به تحصیل و خدمت به وطن و برخی یافتن شغلی مناسب و برخی تشکیل خانواده و زندگی در کنار فامیل های خود را به آرزوهایی تبدیل کرده بودند که برایشان تنها با رفتن به ایران معنا داشتند. برخی فکر می کردند اگر در کنار همدردهای خود زندگی کنند، می توانند بهتر به کمک آنها برای از بین بردن دردهای مشترک تلاش کنند. جدا از این همه، جنگ و خونریزی و حقارتی که به عنوان کارگر مهاجر نصیب آنها و پدر و مادر هایشان شده بود، میل داشتند هرچه زودتر خود را از آن وضعیت نجات دهند. این گروه حاضر بودند با عزمی راسخ، برای رسیدن به اهداف خود تمام سختی های رفتن به ایران را تحمل نمایند.

والدین شان نیز تصویر های زیبایی از انسانیت مردم ایران، در ذهن آنها کشیده بودند. این تصویرها محیط اجتماعی ایران را زیباتر و قابل قبول تر از محیط اجتماعی باکو به آنها نشان می دادند.

در بررسی های اولیه به این نتیجه رسیده بودند که لباس های گرم، پوتین، پالتو، پتو و قاطرهایی که زن ها را حمل کنند، همراه با دیگر وسایل گرمایی مثل کبریت، یا چراغ فتیله ای مخصوص شب و چند مشعل و غیره همراه داشته باشند. هر یک از آنها به فراخور حال خود وسایل مورد نیاز را تهیه کردند.

میانه های ماه دسامبر سال ۱۹۱۸ شب موعود برای حرکت فرا رسید. آنها در مشایعت خانواده ها اشک ریزان مسافرت را شروع کردند. راه هایی را که قبلا مورد آزمایش قرار داده بودند را انتخاب نمودند. این راه ها آنها را از گزند ارتش عثمانی دور می داشت. بعد از گذشتن از مرزهای شهر، با پیشنهاد زهرا توقف کردند. او در یک صحبت جمعی گفت:

— نیاز به راهنما داریم.

در مقابل پیشنهاد زهرا همه سکوت کردند، زیرا هیچکس نقشه راه را نداشت.

او گفت:

– خب، پس معلوم میشه کسی راه رو نمی دونه! من در شش سال قبل این راه رو با شوهرم به باکو اومدم. می دونم راهمون تا اینجا درسته، باید راهی رو بریم که گیر قشون اسلامی نیفتیم. ما همه جوون هستیم، اگه دستگیر بشیم، دیگه وضع خراب میشه. پس از میون جنگل میریم. همه قبول کردند. بهرام جوانترین عضو گروه گفت:

– من نیز در شش سالگی با پدر و مادرم از کناره های خزر به باکو آمدم.

پیشنهادش این بود که اگر زهرا نتوانست، به عنوان راهنمای ذخیره عمل کند. کسی مخالفتی به این پیشنهاد نکرد. قرار شد زهرا راهنما باشد و اگر نتوانست راه را بیابد، بهرام راهنما شود.

گروه به راه افتاد. هشت پسر با سن هایی شانزده تا ۲۲ ساله خنجر به کمر، با کلاه قزاقی و پالتوهای دراز در پی چهار قاطر که زن ها و احمد همراه با زهرا بر آنها سوار بودند، روان شدند. صورت اکثر جوان ها را جز احمد، ریش و پشمی مجعد و سیاه پوشانیده بود. هنگام راه رفتن هیکل های توپر با قدهای متفاوت، شبیه به مردانی بودند کارکشته و دنیادیده که برای چیره شدن بر ناملایمات دارای توان و عزم راسخی هستند. آنچنان مصمم و پرا انرژی بودند که هرگز سرمای زمستان را به هیچ می انگاشتند.

زنان ملبس به لباس محلی آذری با دامن های گشاد و بلند و شال و چارقد، چالما – شاماخی^{۱۱} در رنگ های شاد، بهتر و آماده تر از مردان به نظر می رسیدند. راه میان جنگل و شاخه درخت ها را لایه ای سفید از برف پوشانیده بود. آنها گاهی کودک وار سرسُرک می کردند. یا با خنده و شوخی

به زمین می خوردند. جز کلاغ ها که در جستجوی طعمه با منقارهایشان زمین سخت را می کنند و با رسیدن آنها یاران خود را با قارقار با خبر می کردند، کمتر پرنده ای دیده می شد. صدای تیراندازی از فاصله های دور چون خوردن پتکی بر صندان و کوبیدن آب در هاون به گوش می رسید. بوی جنگ و ترس از مرگ سکوتی ماتمزا را در سراسر جنگل و روان جوان ها جاری کرده بود.

در آن زمستان لک لک ها در نظمی همیشگی به سمت جنوب، همان جا که این جوان ها آرزوی رسیدن داشتند، پرواز می کردند. آنها نیز چون لک لک ها هر از گاهی سعی می نمودند در راس دیگران قرار گرفته و جلو تر از همه راه بروند.

زهرآ، احمد را در جلو خود نشانده و پشت سر قاطرهای دیگر در حرکت بود. خورجین ها پر از نان لواش، پیاز و خوراکی های دیگر بودند. احمد به زهرآ گفت:

من پیاده می شم تا تو راحت بنشینی!

زهرآ قبول نکرد و گفت:

انرژی خودت رو نیگه دار تا بتونی در جاهای سخت تر ازش استفاده کنی. فعلا همه چیز رو براهه. خوشحالی داری میری ایران... نه؟

آره، اونجا میرم پدر بزرگم، مادر بزرگم رو می بینم، حتما فامیل های دیگه ای هم داریم... مگه نه؟

آره پسر، اونجا باید بری درس بخونی، دوست داری چیکاره شی؟

می خوام معلم بشم، برم تو ده درس بدم.

آفرین پسر، تو الان هم می تونی درس انگلیس یا روسی بدی.

هیچ کس فکر نمی کنه با سه زبان می تونی حرف بزنی!

بابک، جوان بیست ساله، به شدت هوای زهرآ و احمد را داشت. خوش سیما و بلند قد و بذله گو بود. همیشه سعی می کرد جلو آنها

حرکت کند و گاهی در انجام بعضی کار ها به آن دو یاری می رساند. با تعجب پرسید:

– واقعا سه تا زبون بلده؟ پسر... تو نونت تو روغنه!

احمد با لیخندی به او از مادرش پرسید:

– راستی تو چی؟ همینجوری که نمیتونی بیکار بمونی؟

– منم غیر از ترکی، روسی و فارسی بلدم، فکر می کنم راحت می تونم کار پیدا کنم.

– ولی مامان تو هم باید بری درس بخونی، باید بری مدرک بگیر.

– زیاد سخت نگیر پسر، خیلی وقت داریم تا برسیم ایران. اونجا

بلاخره همه چی رو برنامه ریزی می کنیم. من حدود ششصد روبل دارم.

– ششصد روبل؟!!

– این چند سال کار کردم. وقتی ژاکلین رو بردن مقداری پول

دستم داد. ژاکلین بیچاره گریه می کرد، دنبالش دویدم، سرباز، سربازه

دیگه، ترک و روس و ارمنی یا انگلیسی نداره، این ها فقط از دستور مافوق

خودشون اطاعت می کنن! اونها ژاکلین رو کشون کشون بردن، یکیشون منو

یه لگد زد. افتادم رو زمین. بلاخره پاشدم رفتم مسافرخونه! گریه کردم.

احمد سرش را بر دست زهرا که روی شانه اش گذاشته بود، خم

کرد. زهرا او را مثل همان زمان که کودک شیرخواری بود بر سینه فشرد.

احمد گفت:

– مامانی، سختی ها همه گذشته، حالا میریم ایران. اونجا دیگه

مثل اینجا نیست که قهوه خونه پدر بزرگم رو با سه تا خر عوض کنن.

– آره رحم دارن. اگه بریم اونجا، دیگه این دردسرا رو نداریم. با

ششصد روبل می تونیم یه کاری بکنیم.

بابک دوباره با خوشمزگی گفت:

– آخ جون! پس کار منم در اومد. از الان استخدام میشم!

زهر را با خنده گفت:

زیاد به دلت صابون نزن. حالا بگذار برسیم، اونجا خبرت می‌کنم!

بابک با قهقهه بلند موجب شد دیگران نیز وارد بحث شوند و حول و حوش کار و کاسبی و آینده بحث و نظر دهند.

گروه در روزهای اول و دوم بدون برخورد با مانعی، شادی کنان به حرکت ادامه داد. راه‌های مالرو قابل رویت بودند. شب‌ها آتش برافروخته و با یقلوی ای که همراه داشتند، چای درست می‌کردند و هرکس با لیوان رویینی که داشت چای می‌نوشید و سپس آن را به دیگری می‌داد تا او نیز بتواند چای بنوشد.

در سپیده دم سومین روز قاطر‌ها را تیمار کردند. قبل از حرکت احمد گفت:

مامان، شاید بهتر باشه پاهای قاطر رو با پتو بپیچیم! چون هوا سرده.

این پیشنهاد مورد قبول دیگران واقع شد و آنها که قاطر داشتند با کمک دیگران پتوهای اضافه را به صورت نوارهای پهن تکه تکه کرده و پای قاطر‌ها را پوشاندند.

شب را کنار آتش به خواب رفتند. در هنگام خواب دو نفر از آنها به نگرانی مشغول شدند. در روز سوم پس از چند ساعت به جای مناسبی رسیدند و اتراق کرده، بساط چای راه انداخته و لقمه ای نان خوردند. پس از استراحتی کوتاه دوباره به راه افتادند. هوا رو به سردی می‌رفت. هرچه بیشتر راه را می‌پیمودند، بر میزان برودت افزوده می‌شد، به قدری که کمتر می‌توانستند صحبت کنند. برف زمین را پوشانیده و دیگر ردی از جاده مالرو دیده نمی‌شد. روز چهارم عبور از میان برف، بدون هدفی دشوار بود. موانع طبیعی ادامه پیشروی را کند می‌کردند. جوان‌ها خود را در پالتوها و پتوها

پیچانده با برودت هوا در جنگ بودند. راهنمایی زهرا به پایان رسیده بود، زیرا دیگر نمی توانست راه مالرو را ببیند. در ابتدا سرما عذابشان می داد، اما پایان ذخیره های نان و آذوقه و سور و سات، ارمغانی جز گرسنگی برایشان به همراه نداشت. مسیر کوهستانی همراه بود با ترس از سقوط در پرتگاه و یا حمله افراد مسلح.

در روز پنجم بهرام همان جوان شانزده ساله گفت:

— من راهو می شناسم. بهتره همه دنبالم بیایید!

مجید که افسار قاطر همسرش را در دست داشت با چانه لرزان به بهرام نگاه کرد و گفت:

— گفתי با پدر و مادرت از مسیر کنار دریا به باکو رفتید!

بهرام با اعتماد به نفس، اصرار داشت راه را می داند. دیگران تجربه ای نداشتند. آنها هیچگاه از باکو خارج نشده بودند. هیچ کس نتوانست دلیل قانع کننده ای برای مخالفت با بهرام ارائه دهد. از این رو راهنمایی گروه به او محول شد.

پدر و مادر بهرام در گارد سرخ باکو فعالیت می کردند. آنها تصمیم گرفته بودند وی را به ایران بفرستند تا در درگیری های محلی کشته نشود. بهرام نقل می کرد که پدر و مادرش در تبریز آشنایان زیادی دارند.

هرچه بیشتر راه را می پیمودند، مسیر کوهستانی نه تنها خاتمه نمی یافت، عبور آنها را دشوار تر می شد. همه مشکوک بودند که راه درست است. اما امید به پایان راه و اینکه هر پایانی شروع آغاز دیگری است، آنها را به سکوت وامی داشت. به هر جهت حرکت می کردند. آن روز در تنگ غروب و پس از طی آن راه پر مخاطره، خسته، در کمر کوه پناهگاهی که در دل سنگ قرار داشت و می توانستند شب را در آن اتراق کنند، یافتند. جوان ها در جستجوی شاخه های درخت ها تلاش کردند و با جمع آوری چوب های خیس و یخ بسته توانستند با سوزاندن یکی از پتوها آتش بیافروزند.

آنها ضمن گرم کردن خود، قاطرها را نیز از گزند سرما دور داشته و شب را در کنار آتش به صبح رساندند.

صبحدمان بارش برف ادامه داشت. زمستان با مداد سفید همه جا را نقاشی کرده بود. بهرام سرخورده و ناکام، گفت:
_مطمئن نیستم راه درست باشد.

دیگران سکوت کردند. او اعتماد به نفس خود را از دست داده بود. دیگر هیچ ادعایی نداشت. به دنبال دیگران حرکت می کرد. به راه نمی اندیشید، به پایان آن فکر می کرد. سرما بر او غلبه کرده بود. نمی توانست با اراده خود حرکت کند.

به راهی رسیدند که بسیار دشوار بود. همه ایستادند. نه راه پس بود و نه پیش. عبدالله جلو رفت. با احتیاط پای بر برف که از عمقش با خبر نبود نهاد. وقتی زیر پایش را محکم دید، قدم بعدی را برداشت و به همین ترتیب راهی یافت که قابل گذر بود. دیگران به دنبالش حرکت کردند. چندی چنین کرد و مغرورانه گفت:

_چه سخت است، اما من هم قادرم راه را پیدا کنم. می روم تا به آخر برسم.

سرما عنان اختیار از برخی ربوده بود. بهرام بی اختیار تر از همه به دنبال جمع می رفت. عبدالله با پاهای قوی و تن و پیکری برجسته تر از دیگران، ضمن یافتن راه، از خود و سرنوشتش می گفت:

_از بچگی در مزارع کار کردم. زمین های سفت را جان دادم. از آنها قدرت گرفتم. پس این برف رو هم می تونم شکست بدم.

هر چه جلو میرفت، برف بیشتر می شد و حرکت کندتر. اما او می رفت و دیگران به دنبالش بودند. گفت:

حرکت کنید، ماندن، یعنی مردن!

او در ضمن رفتن و حرف زدن افسار قاطری که همسرش را حمل

می کرد با نهیب می کشید و جلو می رفت.

رحیم سخت در رویای رسیدن به ایران و استقبال هموطن هایش غرق بود. بهرام عنان حرکت را به او سپرده بود. آنها به سربالایی تقریباً راحتی رسیده بودند. گروه توانست دمی بیآرامد. نفس تازه کردند. بر شدت بوران کوهستان افزوده شده بود و صورت ها را می سوزاند. حال رحیم رهبری را به عهده داشت و از کرکری غافل نشد. با صدای بلندتری فریاد زد:

اوانجا میرم سر کار، پسر میاد دنیا.

یکی از همراهان مجرد با خوشحالی فریاد زد:

خوبه! اگه یکی از ما دم راه تلف بشه، حداقل بچه تو جای او رو

می گیره!

سکوت برقرار شد. اما رحیم بدون اینکه بتواند چهره ها را نگاه

کند گفت:

ما هیچکدوم نمی میریم و من هم صاحب چند تا پسر میشم.

پسر ها میرند سر کار به من کمک می کنند تا دیگه کار نکنم! حتما وضعم خوب میشه.

باز هم سکوت شد. سرمای کشنده، چانه ها را قفل کرده بود.

کسی نمی توانست بخندد. باقر امیدی به یافتن راه نداشت زیر چشمی به رحیم نگاه کرد و گفت:

زیاد دلتو خوش نکن، اینجا الان داره انقلاب میشه. اگه بتونیم

خودمون رو به بلشویک ها برسونیم فکر کنیم بهتر باشه.

عبدالله با اعتماد بیشتری گفت:

من موافقم ولی اگر بتونیم خودمون رو به ایران برسونیم، وضع ما

بهتره. اول باید راه رو پیدا کنیم!

هرکس توانست چانه یخ بسته اش را تکان دهد، برای خالی نبودن

عریضه آرزوهای خود را بزبان آورد. آرزوها در شغل و داشتن خانه و خانواده

خلاصه می شدند و همه تقریبا مشابه بودند. هیچیک از آنها در باکو امکان آموختن سواد و یا هنر را نداشتند. زندگی آنها از کودکی به کارکردن یعنی بیگاری، حمالی و یا کشاورزی گذشته بود.

همه خسته و گرسنه، نای راه رفتن نداشتند. بالاخره پناهگاهی دیگر یافته و اتراق کردند. هیزم هایی را فراهم کرده و با مشعل توانستند آتشی روشن کنند. گرسنگی تقریبا فراموش شده بود. تا توانستند هیزم های خیس را جمع آوری کردند و بر آتش تلنبار نمودند. دیگر دود آتش چشم ها را آزار نمی داد. از کمی اکسیژن شکایتی نبود. دست و پایشان را در بر آتش گرفتند، گویی تصمیم داشتند تکه گوشتی را کباب کنند. آخرین خوره های نان را از توبره ها بیرون آوردند، همه به فکر احمد بودند و سهم خود را به او می دادند. او چون دیگران دست هایش را بر آتش گرفته و گفت:

ـ شما بخورید که بتونید راه رو پیدا کنید!

کسی چیز دیگری در بساط نداشت. اصلا اگر کسی هم چیزی داشت، احساس مالکیت نمی کرد. همه به یکدیگر نیاز داشتند. عشق به زندگی همه را محتاج هم کرده و آینده آنها را به هم پیوند زده بود. فکر می کردند اگر مرگ یا رهایی در انتظار یکی از آنهاست، پس باید در انتظار همه باشد. لبخند بر چهره ها نمایان شده بود. ترس از واقعیات آنها را به هذیان گوئی کشانیده، هریک خاطره ترس آوری را تعریف می کرد. در این بحبویه رحیم برخاست و گفت:

ـ من می خوام نماز بخونم.

همه به هم نگاه کردند. زن ها او را به ریشخند گرفته. زهرا گفت:

ـ نترس اگر بمیریم همه با هم می میریم.

برخی غرغر می کردند:

ـ چه وقت نمازه؟

رحیم گفت :

— شاید مُردیم. اون دنیا بریم بهشت!
مجید دست هایش را بیشتر به آتش نزدیک کرد و گفت:
— بلشویک! مسلمون شدی؟
رحیم گفت:
— من کار و نان می‌خوام. اگر کار و نان باشه، برام مهم نیست کی
میداد.

مجید با صدای لرزان گفت:
— آهان؛ پس یک کم نوئم به من بده.
رحیم که مورد انتقاد همه قرار گرفته بود به مجید گفت:
— سر به سرم نذار برای اون دنیا می‌خونم.

شب را کنار آتش بر روی پوست گوسفند هایی که همراه داشتند،
به نوبت دراز کشیدند و دم دمای صبح برخاسته خود را آماده حرکت کردند.
از خواندن نماز خبری نبود. او مجبور شده بود نماز را دور از چشم دیگران
نیمه کاره تمام کند.

گرچه راهنما معنای خود را از دست داده بود، اما عبدالله پیش می
رفت. رحیم هم به دنبال عبدالله حرکت می کرد. زهرا با نگاهی به آثار
نور خورشید در فضا گفت:

— یاید به سمت جنوب برویم.

جنوب هم دارای بلندی های متفاوتی بود. گذر از این کوه به آن
کوه همراه با بارش برف برایشان دشواری هایی بوجود می آورد. کمترین
اثری از سنگ ها دیده نمی شد علاوه بر آن شنیدن زوزه گرگها نیز رعب
آور بود.

زن ها از قاطر ها پیاده شده، افسارها را در دست گرفته و از راهی
که عبدالله می گذشت حرکت می کردند.

برف سر و روی جوانان را پوشانده بود. برودت به حداقل ممکن رسیده بود. دست‌ها در دستکش‌ها به حالت انجماد نزدیک می‌شدند. عبدالله فریاد زد:

– وقتی درمزرعه دستام یخ می‌زد؛ دستم رو تو دستکش مشت می‌کردم.

بهرام از همه ضعیف‌تر بود. به روی خود نمی‌آورد. به راستی هم روشن نبود که در هدایت گروه به سمت کوه‌های قفقاز مقصر بوده است، اما او خود را مقصر می‌دانست. هیچ‌کس خواهان پیگیری مساله نبود. بهرام از صبح روز گذشته احساس سرمای عجیبی در بدن داشت. دست و پایش را کمتر احساس می‌کرد. هرچه بیشتر می‌رفتند، احساس خود بر دست و پا را بیشتر از دست میداد. دیگر هیچ احساس دردی در دست و پای خود نداشت. پدرش را هنگام وداع به خاطر آورد، اشک می‌ریخت. وی را در آغوش گرفته و پشت سر هم می‌گفت:

– بهرام تو یک بلشویک هستی! تو می‌تونی اینجا بمونی و اسلحه دست‌گیری! ولی بهتره بری ایران! ما اینجا هستیم. تو برو اونجا! تصویر مادرش را به خاطر آورد. او هم وی را در آغوش گرفته بود. اشک می‌ریخت و می‌گفت:

– مواظب خودت باش. نمی‌خوام اینجا بمونی. خونت ریخته میشه. ما می‌مونیم. باید دنیا رو عوض کنیم.

بهرام از داشتن چنین پدر و مادری احساس غرور کرد. احساسی که حال به هاله‌ای تبدیل شده بود. پدر و مادرش در ذهنش یخ بسته بودند. دیگر آن سرخی پرچم وجود نداشت. همه چیز در نظرش سفید بود. فکر کرد چگونه در تابستان به دنبال یخ بوده و حال این همه یخ او را محاصره کرده است. به حرارت فکر کرد، به گرمای آتش، احساس گرما صورتش را می‌سوزاند. چشم‌ها را بر هم گذاشت. به آهستگی راه می‌رفت. صدای

کسی را نمی شنید. خواست آنها را صدا کند تا از گرمای بدنش استفاده کنند، اما قادر نبود. حرکاتش کند و کندتر شد. پیکرش خمیده بر جا ماند و در رویا یاران را صدا کرد.

رحیم گاهی به عقب می نگریست، متوجه او شد. که بر جای مانده. صدایش کرد. پاسخی نشنید. به سویی رفت. مهدی هم به او پیوست. گروه ایستاد. سرما کشنده بود.

پلک هایش سفید بودند، برف تمام پیکر او را پوشانیده بود. سعی کردند با او حرف بزنند، اما هیچ عکس العملی از او دیده نشد. دیگر تشرها و فریادها تاثیری نداشت. گریه و حزن غم انگیز یاران در کشاله کوه به نمایش درآمد. هر صدایی پژواکی داشت که هرگز به گوش بهرام نمی رسید. مجید و احمد پیکر یخ زده بهرام را حمل کردند. دیگران نیز کمک نمودند. هر یک تلاشی برای نجاتش کردند، اما جز گریه و زاری حاصلی نداشت. پتوهای باقی مانده را به آتش کشیدند تا شاید او را در مجاورت آتش به زندگی بازگردانند. تلاش مذبوحانه ای بود. پتوها سوخته شد. بهرام را نزدیک آتش بردند، اما دیگر هیچ امیدی برای نجات او باقی نماند. نه نفس می کشید و نه اندامی زنده در او وجود داشت. همه خسته و گرسنه، غمگین و یخ زده بودند.

هرکس هر امید و آرزویی داشت که به بهرام منتهی می شد، به فنا رفت. ترس از مرگ، گروه را برای ادامه زندگی به تکاپو انداخت. چاره ای جزء پنهان کردن جسد بهرام زیر برف باقی نمانده بود. به سختی او را زیر کوهی از برف پنهان کرده، به راه خود ادامه دادند. گریه ها زوزه وار با زوزه گرگ ها در هم می آمیخت. قطرات اشک بر گونه ها می ماسید. قاطر ها را با پوست گوسفند پوشانده بودند. با وجود این بیم آن می رفت که آنها نیز بر اثر سرما تلف شوند.

برای نجات از مرگ قرار شد تند تر بروند. آفتاب که در پشت کوه

ها پنهان بود سر برون کرد و بر کوپه برفی که بهرام زیر آن مدفون بود،
تابیدن گرفت. زوزه گرگ ها هر آن نزدیک و نزدیکتر میشد.

مرده ای که راست گفت

گروه از ترس مرگ، امیدوار تر قدم بر می داشت. تنگ غروب سو سوئی چراغی را از دور مشاهده کردند.

عبدالله فریاد زد:

—بهرام راست می گفت، راه درست بود. بچه ها سریعتر؛ یک آبادی

اونجاست!

به سرعت خود افزودند. پارس سگ های ده، نوید زندگی می دادند. هیچکس از حمله سگ ها نمی ترسید. چهره ها غمگین، اما مصمم بودند. امیدها به واقعیت تبدیل شده بود. لبخندهایی زیبا بر چهره ها نمایان شد. صدای خرد شدن یخ زیر پایشان آهنگ دل انگیزی داشت. راه رفتن آنها شبیه به رقصیدن بود. همان ها که چند ساعت پیش با اراده های شکسته، هیچ طغیانی را متصور نبودند، حال چنین به نظر می رسید که برای بوجود آوردن دگرگونی های عظیم توانایی بسیاری دارند.

به نظر می رسید سگ ها نیز مهربان هستند و می دانند آنها در شرایطی نیستند که بتوانند گولشان بزنند. مرد تنومندی با لباس ترکمن که تفنگ برنویی در دست داشت، از پشت دیواری کهنه و گلی بیرون آمد و به آنها ایست داد. تقریباً پنجاه ساله که با چهره ای خشن به آنها نگاه می کرد. سگ ها هنوز پارس و قاطرها با لگد آنها را از خود دور می کردند. جوان ها بدون ترس از سگ ها از لوله تفنگ بی جان وحشت داشتند. همه ایستادند. کشتار ارمنی ها را توسط ترک ها بسیار دیده بودند، گلوله هایی که از لوله تفنگ ها بیرون میجهید به کوچکی و بزرگی قلب نگاه نمی کرد، پیکری را نقش زمین می کرد. چشم ها به چخماق و ماشه و انگشت مرد دوخته شده بود و از خود سؤال می کردند:

-آیا ممکن است شلیک کند و یکی دیگر را بکشد؟

مرد ها زن های خود را در پشت خود پنهان کردند و زهرا احمد را، اما احمد خود را پنهان نکرد و به لوله تفنگ نگاه می کرد. مرد قصد شناسایی آنها را داشت، متوجه ترس بر چهره عل شد و با آرامش و صدایی بم و محکم پرسید:

-کجا میرید!

یکی از جوانان با چانه و صدای لرزان گفت:

-میریم ایران.

-از کجا میاید؟ اینجا جزء حکومت شورایی آذربایجان هستش!

رحیم ملتمسانه به او گفت:

-ما داریم از سرما می میریم. این یکی دیگه پاهاش نمی کشه!

-اسلحه که ندارین؟

رحیم از طرف همه پاسخ داد:

-ما هیچی نداریم!

چهره مرد تغییر کرد و با نگاهی مهربان به جمع متوجه چهار زن

همراه آنها شد. بقیه که زیر برودت هوا سفید پوش شده بودند را نگاه کرد، به نظرش مهاجم نبودند!

او از ترکمن های آران بود؛ جوانان را به طویله ای خالی هدایت کرد و در آن آتشی برپا نمود. جوانان بعد از چندین ساعت کنار آتش از سرما فاصله گرفته بودند. مرد کتری بزرگ و دود گرفته ای را پر از آب کرد و بر روی آتش گذاشت. مقداری چای در آن ریخت، نگاهی به جوانان کرد و پرسید:

— کسی از شما ارمنی هست؟

همگی به هم نگاه کردند و از کسی صدایی بیرون نیامد. مرد با تاکید پرسید:

— کدام یک از شما ارمنیه؟

مجید با کمی ناراحتی پاسخ داد:

— ما همه مسلمان هستیم!

و دلیل سؤالش را جویا شد. مرد در پاسخ گفت:

— حالا با ارمنی ها دوست هستیم، ولی حالا که کسی ارمنی نیست!

چای دم کشیده بود. مرد گفت:

— من توان پرداخت هزینه خوراک شما را ندارم. اگر می خواهید اینجا اتراق کنید باید هزینه خورد و خوراک خود را پرداخت کنید. از اینجا تا ایران تقریباً ۱۵۰ کیلومتر راه مونده. شما راه اشتباهی آمده اید. از باکو تا ایران حداکثر پنج روز راه هستش، آن هم نه از کشاله کوه های قفقاز. از اینجا تا ایران اگر با مشکلی برخورد نکنید سه یا چهار روزه میرسید به بیله سوار. کمی پستی بلندی داره ولی سرماش از راهی که اومدید کمتره. مرد یکی یکی نام ها را پرسید و ادامه داد:

— حالا چرا می خواهید برید ایران؟ برید ایران چیکار کنید؟... اونجا

مردم دارند می میرند! قحطی وبا، حصه افتاده به جون مردم بیچاره. کجا می خواهید برید؟

بین جوان ها همه افتاد. قحطی؟^(۱۵)

آره خب! جنگ فشارش بیشتر روی ایرانه. مردم نون خالی هم گیرشون نمیاد. شنیدم جنازه ها اینقدر زیاده که کسی نیست اونها رو از روی زمین جمع کنه. بچی نکنید، همین جا بمونید. اگر وضعیت اینجا درست بشه اصلا ممکنه ما هم با ایران یکی بشیم. اینجا دیگه ارباب وجود نداره. قدرت دست مردم هستش، نه دست یک مشت دزد.

جوان ها با دقت به حرف هایش گوش می کردند. مرد وقتی متوجه شد همه خواهان اطلاعات بیشتر هستند گفت:

هزاران نفر از ایران فرار می کنند میان اینجا. حالا شما دارید میرید اونجا؟

همه در فکر فرو رفتند. پس از سکوتی دردآورد، رحیم پرسید ولی شما که با بلشویک ها مخالفید!

مرد گفت:

نه اینجوری نیست. من اسمم بایرانه. اول بهتون بگم نریمان نریمانف رهبر جمهوری دمکراتیک آذربایجانه. ما با بلشویک ها مخالف نیستیم. نوری پاشا ژنرال ترکیه ای هستش که به اینجا لشگر کشی کرده. اون تعداد زیادی آذری رو دور خودش جمع کرده تا باکو رو بگیره. ولی حالا بلشویک ها دارن پیروز میشن. جنگ جهانی هم که تموم شده. اگه جنگ باکو هم تموم بشه، ما یه کشور مستقل درست می کنیم! وایسید اینجا. از اینجا که برید، معلوم نیست چه کسایی بهتون حمله می کنند. ممکنه تو راه کشته بشی، اسلحه هم که نداری. تازه شما اصلا بلد نیستید از خودتون دفاع کنید. فکر کردید چهار تا قاطر انداختید جلوتون خیلی هنر کردید؟ یا با اون خنجر کمرتون؟ تا حالا هم شانس آوردید زنده موندید. اگر می

خواید برید، حداقل بمونید تا جنگ تموم بشه.

رحیم تحریک شده بود. بلند شد به مرد گفت :

یکموند راه مرد. یخ بست. از سرما خشک شد. بعد باید بریم
بیاریمش به خاک بسپریم. من می مونم، اگه جنگ تموم بشه، بعدشم
جنگ با ارمنی ها شروع میشه! من اینجا میمونم. خاک اسلام رو دست
کسی نمیدم. ولی از کجا نون بخورم؟
مرد گفت:

حالا اسلام رو ولش کن. اینجا دیگه جنگ ارمنی و مسلمون
نداریم. مگه تا حالا تو بودی که از اسلام دفاع کنی؟ از کجا من نون
خوردم؟ تو هم می خوری. گاو و گوسفند زیاد داریم. باید همیشه با اسلحه
مراقبشون باشیم. چون اونها رو می دزدند، باید هر روز اون ها رو ببریم چرا.
یا اینکه تو طویله نیگه داریم خودمون بریم از گون و علف های بیابون
بکنیم، به گاو و گوسفندا بدیم، زن داری؟
رحیم که توی ذوقش خورده بود، گفت:

آره.

پس خوبه!

رحیم نگاهی به همسرش کرد که موهایش را کاملا پوشانده بود.

همسرش پرسید:

اگر بین راه بمیریم چی؟

رحیم پرسید:

یعنی دیگه جنگ ارمنی با مسلمون نمیشه؟

بایران لبخندی تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

اگر تو مغزت رو عوض کنی و به یک همچی جنگی فکر نکنی،

حتما دیگه جنگ نمیشه!

همسرش خیلی آهسته گفت:

—راست میگه بگذار اینجا بمونیم، تا وضعیت عوض بشه!
رحیم کمی فکر کرد و بدون توجه به دیگران گفت ما می مونیم.
بایران خوشحال شد و گفت:
—خوبه، جوون های ما رفتن جنگ. محافظ های ما خیلی کم
هستن!

مجید به شکم همسرش خیره بود. او هرگز ناله نمی کرد. کنجکاو
به حرف های مرد فکر می کرد. دست به شکم خود کشید و با لبخندی
رضایت آمیز به مجید گفت:
—حداقل صبر کنیم بچه به دنیا بیاد. تا اون موقع می تونیم
تصمیم بگیریم!
مجید با خنده گفت:

—ها ها، بچه به دنیا بیاد، بعد وایستیم تا بچه بزرگ بشه، بعد
تا اون موقع می تونیم تصمیم بگیریم! اینجا بمونیم یا نمونیم. پس ما هم
موافقیم.

عبدالله از همسرش پرسید:
— پروانه، مثل اینکه ما هم باید تصمیم بگیریم! تو چی می گی؟
—من؟ معلومه! ما از باکو فرار کردیم چون امنیت نبود! حالا چرا
باید بریم ایران؟ اینجا باکو نیست! بمونیم همین جا! تو هم اهل جنگی!
همه خندیدند و باقر هم حرف پروانه را تایید کرد و گفت:
— یار نیمه راه نیست! من هم با شما می مونم.
اسد بدون اینکه کلامی بگوید گفت:
—من نیستم! من و پیروز نیستیم!

زهرا تردید داشت بماند. دلیل قانع کننده ای که بتواند احمد را
راضی کند نشنیده بود. بابک در انتظار تصمیم زهرا بود. او وابستگی عجیبی
به زهرا در خود احساس می کرد. هیچ نگفت. اسد و پیروز نیز علاقه

مفرطی داشتند که وطن پدر و مادر خود را ببینند. احمد آهسته به زهرا گفت:

فکر نمی کنم حرف های این آقا صحت داشته باشد.

پس از اینکه مشخص شد چه کسانی می مانند و چه کسانی می روند، مجید پرسید:

خب اگه ما اینجا بمونیم، چند تا سؤال مطرح میشه! یکی اینکه چیکار باید بکنیم؟ دوم خرج این همه آدمو از کجا میارید؟ سوم ما که همه نمی تونیم توی این طولیه بخوابیم؟

همه ضمن تکان دادن سر به معنای تایید روی به بایران کردند تا پاسخ او را بشنوند! مجید ادامه داد:

یک چیز دیگه هم بگم من پنجاه کوپک پول دارم. بیشتر هم ندارم. حالا اگر این پول را بدم باید حداقل یک جا برا خواب داشته باشم، یا اینکه کاری انجام بدم. می خوام زخم زیر فشار نباشه. ما همه مثل خواهر و برادر هستیم ولی شیطان هم وجود داره!

بایران با خنده، به چشم یک یک پسرها نگاه کرد، و گفت:

این جوان ها همه پاک چشمنده و رفیق شما هستن. ما الان در موقعیت جنگی هستیم، آذوقه باندازه نفراتی داریم که الان داخل ده هستن. فردا همه میان اینجا شما رو ببینند. راستش ما مدت هاست که این همه جوون با هم ندیدیم. اگر بدونیم شما هم میخواید به جمع ما اضافه شید، باید اطلاع بدیم تا آذوقه اضافه بفرستند. هر کس می خواهد کمک کنه میتونه اینجا بمونه، ولی اجباری در این کار نیست. برای کسانی که زن دارن داخل ده اتاق هست. برای کسانی که مجردن باید تو یک اتاق زندگی کنن. ما به رزمنده نیاز داریم. مردا باید آموزش جنگی ببینن و برای پیکار و دفاع از ناموس خودشون فنون رزمی رو یاد بگیرن.

باقر گفت:

پس من یکی مجردم و می تونم تو یه اتاق تنها زندگی کنم!
بایران وقتی مطمئن شد برخی تصمیم دارند به ایران بروند، باز هم صحبت هایش را تکرار کرد و گفت:
می خواهید برید ایران؟ فکر می کنید اونجا چه خبره؟ من خودم خمارلو بودم. یعنی می خواهید برید اونجا زندگی کنید؟
_ زهرا گفت:

ولی من آدم ها رو برای خودشون دوست دارم، نه برای چیز هایی که دارن.

جمع با سکوت خود منجر شدند تا بایران از گفته اش منصرف شود و در صدد توجیه آن برآمد و گفت:
_ نه!... اینجوری نگفتم!... نخواستم بگم اونا آدم نیستن. درست میگی، اونا دنبال لباس نو و خونه شیک نیستن، اونا البته عشق واقعی دارند. شاید من درست توضیح ندادم.
همه گوش تا گوش ایستاده بودند تا نتیجه حرفهای مرد را بشنوند.
زهرا که خیلی ناراحت شده بود، گفت:

_ باشه، مگه اینجا چی به من داده؟ حالا وایستم تا همه چیز عوض بشه؟ من نمیرم اونجا برای اینکه خونه خوب در انتظارمه. اونجا میرم پدر بزرگ بچم رو ببینم! می خوام خودم رو خوشحال کنم. می خوام یک کسی رو خوشحال کنم. یک کسی که به قول شما کون لخت هستش. به این می گند میل باطنی، اگه خار هستند، من هم باید خار باشم. شاید بتونم اونها رو به گل تبدیل کنم.
مرد با عصبانیت گفت:

_ زیاد دل خوش نباشید، من یک سال در تبریز بودم .
از اکثر چهره ها میشد متوجه شد به حرف های مرد اعتماد ندارند. اما چون او زندگی کردن را مطرح کرده بود، تصمیم گرفته بودند

در آنجا بمانند. آنها مایل بودند در جامعه ای بدون محرومیت زندگی کنند. در گذشته پر از حقارت شان با کسانی زندگی کرده بودند که هیچ برتری ای نسبت به آنها نداشتند. برای آنها شلاق مرزی بود میان مرگ و فقر. زندگی را در مسیری که برایشان ترسیم شده بود ادامه می دادند تا مرگ نصیبشان نشود.

زهره دوست داشت حمله کند. هدف را خودش انتخاب کند. تابع قوانینی که بر علیه خواسته هایش می باشند، نباشد. دوست داشت زندگی را خودش تعیین کند. او می خواست براساس امیال و اراده خود به زندگی ادامه دهد. از این رو مصمم بود به ایران برود.

برای خود و سه همراهش نان و پنیر کافی خرید و خود را برای فردا آماده نمود.

اصرار بایران هرگز نتوانست او و همراهانش را از فکر رفتن به ایران منصرف نماید.

وداع

در آخرین شب بایران آنها را تنها گذاشت. برایشان چای، نان و شیرینی مهیا ساخت. جوان ها سرتاسر شب خواندند و رقصیدند. رحیم از همه خوشحال تر بود، دیگر و هرگز به نماز فکر نکرد. دیگران با گفتن لطیفه ای و یا خواندن شعر و بیان خاطره ای موجب خنده و شادی دوستان شدند.

فردای آن روز آفتاب کمسو بر تپه ای که به سمت غرب سینه کشیده و دامنه شرقی اش به دشتی وسیع منتهی میشد، تابیدن گرفت. بایران همراه پیرمردی دیگر به طویله آمد و خانواده ها را برای رفتن فراخواند. زهرا دست احمد را گرفت و با همه وداع کرد و و با درد و ناراحتی گفت:

— بیوکم رو در باکو گذاشتم، پدرم رو در هورادز و بهرام رو در کوه های قفقاز. تمام اجدادم در آذربایجان ماندند. حالا میرم تا نسل آنسوی ارس رو هم ببینم. باشه که همه ما روزی دست در دست هم برای انسانیت دور

هم جمع شمیم.

دیگران هریک جمله ای گفتند و از هم جدا شدند.

زهرا با کمک بابک، احمد را بر قاطر نشاند و افسار را در دست گرفت. بابک، پیروز و اسد به همراه آنان به سمت مرزهای ایران حرکت کردند. آفتاب خسته می درخشید. سرما غیر قابل تحمل نبود و راه نیز پستی و بلندی های آنچنان دشواری نداشت. چند بار در میانه راه توقف کردند و آتش برافروختند. بابک احساسی عاشقانه به زهرا داشت. زهرا نیز چنین بود. با محبت های آشکاری صحبت می کردند.

وقتی خورشید در پشت کوه های غربی قفقاز پنهان شد، ابرهای سیاه بر آسمان هویدا شدند. نم نم باران به رگباری تبدیل شد. پتوی همراه را بر سر قاطر کشیدند و خودشان نیز با پوست های بره ای که همراه داشتند زیر شکم قاطر پنهان گردیدند. هرچه توقف آنها بیشتر ادامه می یافت، آب بیشتری زیر پایشان روان می شد. با کمی دقت و ارزیابی هایی که کردند، متوجه شدند در دشتی توقف کرده اند. ریزش شدید باران و تاریکی هوا قدرت دید را به شدت کاهش داده و قادر نبودند تشخیص دهند در چه وضعیتی قرار دارند. هر قدم که بر می داشتند بیشتر بر مقدار گل و لجن زیر پایشان افزوده می شد. ترجیح دادند بایستند و چاره اندیشی کنند. خوف گرفتار شدن در باتلاق و سقوط در چاله ای پر از لجن و قادر نبودن قاطر به ادامه حرکت، مصیبت هایی بودند که هرگز به آنها فکر نشده بود. برودت هوا افزایش یافته و با مشورت هم تصمیم گرفتند احمد را از قاطر به زیر آورند و برای گریز از سرما دور او و زهرا حلقه زنند. سه جوان آن دو را میان خود گرفتند، پوستین گوسفند را بالای سر برده، بازو ها را در هم حلقه زدند. سردی هوا کم کم جای خود را به گرمی بدن ها داد. بیش از یک ساعت چنین ماندند. زهرا بازوهای قوی سه جوان را احساس می کرد. هر سه قوی و گرم بودند، اما بازوهای بابک گرمای دیگری داشت.

هوا آرام شد. قاطر را به مسیری که آمده بودند باز گردانیده و آنقدر رفتند تا به منطقه ای خالی از گل و لای رسیدند. استرس و ترس رخت بریسته بود. بابک درختی یافت، شاخه های نازک آن را شکست، با زحمت آتش افروختند، زهرا در آنسوی شعله آتش چهره برافروخته و مصمم بابک را نگاه می کرد.

پسر خوبیه، مهربان و شجاع هستش. چهره ای زیبا داره. فداکار هم هست. در مسیر راه به همه کمک کرد. برای بهرام اشک ریخت. به دیگران نگاه کرد و اندیشید:

الان هم مسئولیت هدایت ما رو به عهده گرفته. هیچ کس ازش بدش نمیداد، اون ها هم که نیومدند ازش خوششون میومد. سپس احمد را در بغل فشرد و گفت:

خیلی سختی کشیدی پسر! اونجا که برسیم، اگه کنار خیابونم بخواییم بازم راحت تر هستیم. مگه نه؟

احمد که هنوز از سرما می لرزید با لبخندی به مادرش گفت:
مامان تو هم خسته شدی، باید هم هوای منو داشته باشی و هم هوای دیگران رو. خودت همیشه بیشتر از همه سختی می کشی.
بابک پوستین را به احمد داد و گفت:
لباست رو در بیار تا خشک کنم.

زهرا به احمد کمک کرد لباس هایش را بیرون آورد و بابک با کمک دیگران آنها با استفاده از حرارت آتش خشک کرد. سپس نوبت به پسرهای دیگر رسید. آنها هم چنین کردند. بابک یکی از پوستین ها را جلو آتش گرفت. گرمای آتش پوستین را گرم کرد. آن را بر دوش زهرا که از سرما میلرزید انداخت. این کار را چندین بار انجام داد. گرمای پوستین کم کم از لرزش بدن او کاست.
زهرا به آینده اش فکر کرد:

حتمای تونم درس بخونم. تمام آرزوهای بیوک درس خواند احمد هم بود. حالا نزدیک ایران هستیم، دو روز دیگه حتما میرسیم. من حتما باید احمد رو کمک کنم تا آرزوی بیوک به ثمر برسه. چرانه؟ هم من استعدادش رو دارم و هم احمد.

او دیگر گریه نمی کرد. احمد لبخندهای رضایت بخشی بر لب داشت. همگی کمک کردند توبره علف های قاطر را به گردنش بباززند. نان و پنیری را که بایران به آنها فروخته بود بیرون آوردند و خوردند. بابک مجدداً به سمت درخت رفت، شاخه های دیگری را از آن شکست و بر آتش نهاد.

وقتی هنوز آفتاب از شرق سر برون نکرده بود، از روی پوستین ها برخاستند. احمد را سوار قاطر کردند و به راه افتادند.

شیارهای نور خورشید مسیر اشتباه دیشب شان را بر روشن کرده بود. راه دیشب به باتلاقی منتهی می شد. همه با دیدن باتلاق نگاهی تشکر آمیز به بابک کردند و با خوشحالی به راهی که انتخاب کرده بودند ادامه دادند. آنها در مسیرشا غیر از استراحت های بسیار کوتاه، توقفی نکردند.

شب را بدون دردسر تازه ای به سر بردند. فردا نیز در همان مسیر حرکت کردند. هرچه به مرز نزدیک می شدند، شوق زندگی و آینده در آنها بیشتر و بیشتر می شد. بابک به خود جرأت داده بود با زهرا صحبت کند. زهرا نیز شرمگینانه لبخند میزد. زهرا دوباره در دام عشقی گرفتار شده بود. اینبار دیگر مساله کمبود پسر نبود، اسد و فیروز هم جوان های زیبا و مهربانی بودند. آنها هم به او و احمد کمک های شایانی می کردند، اما نگاه های بابک، صحبت کردن با او و ابراز محبت هایش، همه نشانه های زیادی از عشق داشتند. عشقی که پنج سال قبل کشته شده بود. حال دوباره شروع به شعله ور شدن کرده و او را به آینده ای زیبا امیدوار می نمود.

هنوز چند کیلومتری به رود ارس نمانده بود که دوباره بارندگی

شدت گرفت. رگباری غیر قابل توصیف آنها را به هم نزدیک تر کرده بود. با سختی و مرارت فراوان از میان درخت ها و جویبارهای کناری گذشتند. شب هنگام بود که بالاخره به کناره های رود ارس رسیدند. شدت بارندگی بیشتر و بیشتر شده بود. آب رودخانه بالا آمده و آنها نمی دانستند از کدام مسیر به آن سو بروند. همه درصدد یافتن راهی مناسب برای گذر از رود بودند. بالاخره جایی را که همه فکر می کردند بهتر از راه های دیگر است انتخاب کردند. اولین کسی که وارد آب شد زهرا بود. او افسار قاطر را در دست گرفت. در مقابل شدت آب مقاومت کرد و جلو رفت. پس از او بابک و در پی آنها اسد و فیروز وارد آب شدند. شدت آب آن سه را مجبور کرد تا از ابتدا دست در دست هم بگیرند. شدت آب و ریزش مداوم باران زنجیر آنها را مستحکم کرده بود و می توانستند مقابل طغیان مقاومت کنند. هرچه جلو تر می رفتند بر گودی و شدت جریان آب افزوده می شد.

بابک به زهرا نگاه کرد که با چهره ای پریشان، گیسویش بر آب خشمگین شناور بود. چشم هایش را به احمد دوخته و افسار قاطر را در دست و فریاد میزد:

— پسر، سفت خودت رو نیگه دار. پسر، مواظب خودت باش.

زهرا شنا نمی دانست، هرگز فکر نکرده بود نیازی به شنا کردن باشد.

آن سه نیز شنا نمی دانستند. بابک فریاد زد:

— زهرا!!! زهرا!! افسار رو نیگه دار...

و صدایش را طغیان آب برد. هر یک صدایی از خود داشتند، هیچکس صدای دیگری را نمی شنید. صدا ها نامفهوم در میان رعد و برق و توفان وحشتناک، همراه با امواج خشمگین رود نابود می شدند.

در میانه رودخانه شدت و عمق آب بسیار زیاده تر بود. زهرا افسار قاطر را در دست گرفته بود، آب او را با خود می برد و او قاطر را با خود می

کشید. وحشت از اینکه قاطر و احمد را به کشتن دهد، موجب شد تا افسار را رها سازد. خود را به جریان خروشان رود سپرد و در ناامیدی هر بار که سرش از آب بیرون می آمد می گفت:

پسرم! پسرم! خودت را.... سفت نیگه دار....

صدایش همراه صدای بابک که او نیز فریاد میزد زهرا... زهرا... دور و دورتر شدند.

احمد فریاد زد:

مامان،... مامان... مامان... کجایی...؟

صدای بابک که می گفت:

احمد برو... برو اونطرف میرم دنبالش...

دیگر شنیده نمی شد.

دو جوان دیگر نیز فریادهای مشابهی داشتند که جز صدای خروشان و غضبناک آب و توفان و باد و رعد و برق هیچ چیز دیگری شنیده نمی شد. همه می خواستند زهرا و احمد را نجات دهند. اما احمد خود و قاطر را تنها بر آب شناور دید. به دنبال صداها می نگریست. نه می توانست جز تاریکی چیزی ببیند و نه چشم هایش در مقابل ریزش شدید باران قادر به دیدن حتی در تاریکی بود. نتوانست تشخیص دهد به کدام سو رفته اند؟ یا به کدام سو برده شده اند؟ او هرگز نتوانست آخرین نگاه های مادرش را ببیند، اما او به آنها امید داشت، به صداهایی که از حلقوم های ناتوانشان خارج می شدند، به جهت صورت های آنها که نشان می داد از میان پلک های بسته به او می نگرند.

شدت آب قاطر را صدها متر با خود برد. احمد در تلاطم وحشتناک رود، تمام تلاش خود را برای جدا نشدن از قاطر به کار برد. در مواقعی تصمیم گرفت خود را از قاطر جدا کند، اما شدت آب او را همراه با قاطر می برد. پس از مدتی بالاخره قاطر خود را به آنسوی ارس رسانید و از میان

سنگلاخ ها و لجن های کناری و طی مسافتی در کناره های رود ایستاد. احمد به طغیان رود نگاه کرد، آثاری از هیچ کس ندید. با وجود سرد بودن بدنش که او را لرزان کرده بود، اما قدرت عجیبی برای یافتن مادر و دوستانش در خود احساس می کرد. با قاطر برای یافتن مادر و سه جوان دیگر در جهت آب حرکت کرد. همواره فریاد میزد و مادرش را صدا می کرد. چند کیلومتر سوار بر قاطر، گریان مادرش را صدا کرد. شدت ریزش باران صدای او را در خود می بلعید. در بازگشت آنقدر فریاد زد که دیگر قادر به فریاد کردن نبود. خسته نشد. از قاطر پیاده شد. افسارش را در دست گرفت. راهی را که برگشته بود دوباره طی کرد. فریاد زد:

مامان! بابک! فیروز! اسد!

چندین بار تا چند کیلومتری رفت و برگشت. در میانه شب و در آن سرما هیچ جنبنده ای در آن مسیر دیده نشد. خود را با پوستینی که بر قاطر آویزان بود پوشاند و نا امید و گریان کناری ایستاد. قاطر خسته بود. توبره را نگاه کرد چیزی جز مقدار علف خیس در آن نبود. توبره را بر گردن وی آویخت. قاطر سر در توبره کرد. به سرعت سر بیرون آورد. احمد سرش را در آغوش گرفت، انگار او هم درد احمد را فهمیده بود. لحظه ای سرش را روی شانه احمد گذاشت. احمد گفت:

پیداشون می کنیم، ناراحت نباش...، حتما رفتن اون پایین ترها.... یک کم استراحت کن. دوباره میریم.... دوباره میریم می گردیم.

پس از کمی استراحت و اضطراب دوباره راه افتادند. پس از یک ساعت، احمد باز دم به دم فریاد مامان و اسامی دیگر را میزد. دیگر هیچ اثری از آنها وجود نداشت. او نمی دانست چه کند، دوباره فریاد زد... هیچ کس در آنجا نبود. قاطر در مکان مناسبی توقف کرد. خسته و ناتوان بر زمین نشست.

صبحدمان برای یافتن علف با قاطر روانه بیابان شد. او هنوز

دوست داشت فریاد بزنند، اما دیگر نتیجه ای نداشت. به مرور زمان آرام شد. گرسنگی، تشنگی، خستگی او را متقاعد کرده بودند تا راهی برای رهایی خود بیابد. هر چه می رفتند جز بیابان خشک و سرد و تپه های پر از برف چیزی به چشم نمی رسید. بالاخره کلبه های ده از دور هویدا شدند. افسار قاطر را کشاند تا بر سرعتش افزوده شود.

از حاشیه روستا به داخل رفتند. هیچ جنبنده ای دیده نمیشد. بوی مرگ و سرما به مشام می رسید. احمد کمک خواست، کسی که فکر می کرد در کنار کوچه لمیده، لاشه مردی بود حاصل قحطی. بالاخره شخصی چوب به دست از دور هویدا شد. با دیدنشان با سرعت خود را به آنها رساند.

اسارت

مردی ژنده پوش بود. پوزخند ابلهانه ای بر لب داشت، با دیدن احمد و قاطر به اطراف نگاه کرد. جز آنها کس دیگری ندید. بدون اینکه به احمد توجه کند، افسار قاطر را گرفت و به سمتی حرکت کرد. احمد گفت:

- ول کن قاطر رو! من باید برم دنبال مادرم. باید برم دنبال دوستانم.
مرد به عقب نگاه کرد، فکر کرد مادر و دوست هایش الساعه خواهند رسید و قاطر را از او می گیرند. بی توجه به حرف های احمد به سرعت خود افزود.

احمد دست برد تا افسار قاطر را از او پس بگیرد، اما غلام با کشیده محکمی او را به عقب راند. احمد با گریه و زاری به دنبالش روان شد. مرد ابتدا تصمیم گرفت احمد را مضروب کرده و از آنجا بگریزد، اما سرو وضع احمد و داشتن قاطر و اینکه حرف زدن و شهادتش به بچه های روستایی شباهتی نداشت. فکر کرد کودکی که قاطر دارد، حتما به پدر و

مادری صاحب مال و منال تعلق دارد. او حدس زد وی احتمالا از مهاجرین آذری می باشند که از مرز گذشته و بچه خود را گم کرده اند. لذا تصمیم گرفت او را با خود ببرد.

غلام نوکر «خان حسنلو» یکی از برادرزاده های زورگو و شرور «امیر ارشد»^(۱۶) بود که در صفرلو ساکن و تعدادی روستا را از خان های قبلی مصاده کرده بود.

او افسار قاطر را در داشت. کودک گریان به دنبالشان می دوید. این صحنه ها در این شرایط قحطی هیچ مفهومی جز گرسنگی و زورگویی نداشتند. برخی از اهالی ژنده با رنگ های پریده پوستین هایی به تن کشیده با پیکرهای ناتوان به دنبال قاطر آنها روان شدند. احمد نمی دانست مرد چماق به دست کیست و چه می خواهد و اهالی چرا اینچنین به دنبالشان می روند. از آنها انتظار کمک داشت، با صدایی ملتمس و گریان گفت:

- کمک کنید! مادرمو گم کردم، کمک کنید.....

هیچ کس به او توجهی نکرد. ترس از مرگ و ظلم، انسانیت را در دل های مردم مدفون کرده بود. اهالی آنچنان مسخ و اسیر زور و گرسنگی بودند که هیچ کمکی از سوی شان متصور نبود. احمد دوباره جلو رفت و با التماس به غلام گفت:

- بذار برم دنبال مادرم! قاطر رو بده من برم دنبال مادرم. از رودخونه رد شدیم، من گمشون کردم، بذار برم دنبال مادرم. مرد دوباره کشیده ای به او زد و احمد گریان در پی قاطر روان شد. غلام گفت:

تو هرکی می خواوی باشی باش! من نوکر خان هستم. اگه دست خالی برگردم، خان پدرم رو در میاره. احمد به یاد حرف های مادرش افتاد. او گفته بود خان های ایران

مثل خان های هورادز نیستند، انسان تر هستند، زور نمی گن. با این تفکر بود که کمی آرام گرفت.

غلام بالاخره وارد خانه ای که درب ورودی آن بزرگتر از در ورودی همه الونک های ده بود، شد. با دست قوی اش گردن احمد را گرفت و با تشر او را به دنبال خود کشید.

آنها وارد محوطه ای خاکی شدند که عمارتی دو طبقه در آن وجود داشت. در گوشه ای از محوطه آلونکی بود و در گوشه دیگر طویه ای خالی نظر را جلب می کردند. غلام قاطر را کنار تنها درخت آنجا که یک گردوی کهنسال بود نگاه داشت و در حیاط را که اهالی کنجکاو از آنجا به داخل خانه نگاه می کردند بست. مرد ضمن فحاشی به احمد، لیخند های پیروزی هم بر لب داشت. سرش را به سمت تنها بالکن خانه بالا برد و با شادی فریاد زد:

— خان، مژده، خان مژده!

چیزی نگذشت که مردی گوشت آلود و بلند قد که ریش و سیبش دارای هیچ نظمی نبود، با پیراهنی بلند یقه گرد سفید رنگ که تا نیمه های سینه باز بود، در حالی که پتویی را همچون چادر به سر کرده بود، به بالکن آمد و از آنجا فریاد زد:

— چی شده غلام؟ چه خبره؟ تخم سگ؟

غلام با خوشحالی و انگار کار منحصر به فردی انجام داده است. گرچه او می دانست این رویه زندگی خانی است که چنین کنند و باظلم به زندگی ادامه دهند، فریاد زد:

— خان یه قاطر پیدا کردم!

خان با دیدن قاطر، سر را تکان داد و بدون اینکه خوشحالی خود را نشان دهد، پس از چند لحظه شلوار گرمی به پای کلفتی بر دوش انداخت و خود را به آنجا رساند.

چند زن چارقند و چادر به سر از اتاق ها بیرون ریختند. به دنبال هر یک از آنها چند کودک با شور و شوق فراوانی که بیشتر به جیغ حیوانات شباهت داشت، یکباره محوطه حیاط در پشت سر خان ایستادند و آنجا را اشغال کردند.

صورت زن ها های پف کرده و لب هایشان کلفت بود و مشخص بود با پوست گردو رنگ لب ها را به قهوه ای کدر کرده اند. چهره آنها در میان سپیدی لچک چندان آور بود. پسر بچه ها فربه و در آن سرما غالباً برهنه و دختر بچه ها مثل مادر هایشان به عروسک های عفريتۀ مانندی شبیه بودند. همه خپل با خنده های احمقانه در پشت سر مادر ها ایستاده و منتظر دستورات خان بودند. خان بی توجه به دیگران گفت:

— خوبه، خوبه، با همه خرفتی یک کار خوب کردی. اون بچه کیه؟
بندازش بیرون.

— این صاحبشه خان.

— خب چرا آوردیش اینجا؟ بندازش بیرون!

— فکر کردم از اون مهاجرهای پولدار باشه. میگه مادرش رو گم کرده، معلومه که از ارس رد شدن.

احمد داستان جهانگیر خان را به یاد آورد که سه خر به آنها داده و کلاه برداری کرده بود. فکر کرد وقتی این خان متوجه شود مادرش را گم کرده، او و قاطرش را رها خواهد ساخت. به خودش جرأت داد و گفت:

— من بدون قاطرم بیرون نمیرم!

خان قهقهه زد و گفت:

— زبان دراز هم هست! این رو ننداز بیرون! باید بینم این قاطر رو از

کجا آورده، پدر مادرش هم تو قلمرو ما چطوری وارد شدن!

رو به غلام کرد و گفت:

— خوب کاری کردی آوردیش. نیگهش دار. فعلاً بگذار اینجا بمونه! تا

بالاخره یکی میاد دنبالش. برو طنابو از طویله بیار.

غلام طناب ضخیمی آورد.

پالن قاطر را پیاده کرد. قاطر را نزدیک درخت گردو برد و نگاه

داشت.

خان گفت:

خورجین رو نیگاه کن ببین چی توشه؟

غلام خورجین را جلو چشم خان خالی کرد. مقداری سنجاق سر،

و خرت و پرت های زنانه نظر زن های خان را جلب کرد. یکباره به سمت

سنجاق ها حمله کردند و هریک چیزی از آن را تصاحب کرد. یکی از آنها

کیسه ای یافت که از نظر خان دور نماند. او دقیقا می دانست کدام زن و یا

دختر چه چیزی را برداشته است. گفت:

- اون چیه؟ بازش کن ببینم!

زن با چشم های از حدقه درآمده و ابروهای سرمه کشیده و لپ

های پف کرده با عشوه ای برای خان، نخ کیسه را باز کرد. قبل از اینکه

محتویات آن را خارج کند در کیسه را با انگشت کنار زد، درون اش را نگاه کرد.

اسکناس ها را دید و با صدایی جیغ مانند فریاد زد:

- پول خان! پول!

خان به سرعت سوی او رفت و کیسه را از دستش قاپید و اسکناس

ها را بیرون آورد. بسته ای اسکناس بود. با خوشحالی گفت:

- روبل! روبل!

احمد گفت:

- اون پول مال مادرمه، اونو بردارید قاطرم رو بدهید من برم دنبال

مادرم!

خان بدون توجه به احمد اسکناس ها را شمرد، ششصد روبل بود.

همه به پول نگاه می کردند. احمد با ناراحتی گفت:

- مادرم می گفت خان های ایران رحمشون بیشتر از خان های شمال ارسه!

غلام اخمش در هم رفت. به حماقت خود بیشتر پی برد. بی توجه به حرف احمد، با خود اندیشید:

چرا همونجا خورجینو نگاه نکردم؟

با قیافه ای ناشاد منتظر دستور خان ماند.

خان اسکناس ها را زیر کش شلوارش پنهان کرد. به احمد نگاهی حاکی از رضایت کرد و به غلام دستور داد طناب را دو تکه مساوی تقسیم کند. دو پای طرف راست قاطر را که به درخت نزدیک بودند با یک سر هر تکه از طناب ها محکم بستند. سر دیگر طناب را به صورت ضربدر به دور دو پای طرف چپ قاطر بردند. هر کدام از آنها یک سر دیگر آزاد طناب ها را در دست گرفتند و با دستور خان همزمان طناب ها را کشیدند. قاطر سعی می کرد با کوبیدن پا بر زمین طناب ها را از خود دور کند اما همان کوبیدن پا منجر می شد تا پاها به هم نزدیک و کنترل او برای ایستادن در هم شکند.

احمد با گریه و التماس در اعتراض می گفت:

چکار می کنید؟ حیوون زبون بسته رو ولش کنید!

غلام با نگاهی به خان، با تشر گفت:

دهنتو مبیندی یا نه؟

التماس های احمد بی نتیجه بود، به گریه ادامه داد. خود را به قاطر رساند و به او چسبید. غلام طناب را رها کرد و قاطر فرصت یافت پاهای خود را مجدداً به صورت عادی برگرداند. غلام با کشیده محکمی احمد را از قاطر دور کرد، او را وادار به سکوت کرد. احمد به گریه ادامه داد. طبق دستور خان دوباره سر طناب ها را کشیدند. آنقدر این کار را کردند تا با نزدیک شدن هر چهار پا، قاطر تعادلش را از دست داد و رو به آنها به

شدت و بسیار غم انگیز بر زمین غلطید. قاطر بیچاره شروع به شیهه و عرعر کرد. ابتدا شیهه کشید و بعد شیهه تبدیل به عرعر^{۱۲} شد. احمد بر شدت گریه خود افزود و هرگز نمی دانست جریان از چه قرار است. وقتی قاطر کاملاً به خاک افتاد، دو سر طناب را به درخت محکم گره زدند. قاطر دست و پا هم نمی توانست بزند. سرش از این سو به آن سو حرکت می داد و سرو صدا راه انداخته بود. حرکتی که موجب خنده بچه های خان و تشدید گریه احمد شده بود. او خود را به سر قاطر رساند و آن را در بغل گرفت. همه به حرکات قاطر و احمد می خندیدند. غلام به سرعت داخل خانه رفت و با کارد بلندی بازگشت. احمد را که مامان، مامان می گفت، با لگد به سویی پرتاب کرد و خودش به جای احمد روی سر قاطر نشست. ارباب با تاکید گفت:

مواظب باش حرومش نکنی!

غلام چاقو را که به شمشیر می مانست، بر چرمی که در اختیار داشت، چندین بار این سو و آن سو مالید. احمد گریه کنان در کناری ایستاده بود. می دانست واقعه تلخی اتفاق خواهد افتاد. جز گریه کردن کاری از دستش ساخته نبود.

غلام چاقو را در نقطه ای که می شناخت گذاشت. چشم قاطر به چاقو خیره بود و وقتی نوک آن پوستش را درید دوباره شیهه و عرعر خود را به دفعات تکرار کرد. هرگز نمی توانست برخیزد و چند بار غلام را با سر خود به اطراف پرتاب کرد ولی غلام هرگز دست از کار خود برنداشت. احمد در خلسه ای عجیب فرو رفت. به نظرش آمد جهانگیر خان قهقهه میزند و خان ایرانی را به مسخره گرفته است. در همین افکار غوطه ور بود که به ناگاه گفت:

۱۲- قاطر یا استر یا خراسب حیوانی است که از جفتگیری خر نر و اسب ماده ایجاد می شود. قاطر یک گونه به حساب نمی آید زیرا توانایی تولید مثل را ندارد. صدای قاطر ترکیبی از صدای اسب و خر می باشد. ابتدا صدایی شبیه شیهه و

متعاقب آن صدایی شبیه به عرعر از خود در می آورد.

_جهانگیر خان خرها را به مادر و پدرش فروخت. جهانگیر خان
حتما زنده است؟ جهانگیر خان کجاست؟ جهانگیر خان شاید زنده باشد؟
من جهانگیر خان را دوست دارم!
او چشم به قاطر دوخت، هرگز قاطر را نشناخت. چند بار بلند
گفت:

- من جهانگیر خان را دوست دارم. من جهانگیر خان را دوست دارم.
قاطر از دست و پا زدن و سر تکان دادن ایستاده بود. غلام در حال
باز کردن طناب ها بود.
خان به او دستور داد:
- خفش کن دیگه خسته شدم.

غلام مجددا ضربه ای به صورت احمد نواخت. او از آن لحظه به بعد
غیر از جهانگیر خان هیچ چیز را به خاطر نیاورد. مات و مبهوت به وقایع
می نگریست. قاطر و همه وقایع گذشته را به فراموشی سپرد. نه آرزویی
داشت و نه مادری و نه سفری کرده بود. او نمی دانست کیست، دیگر احمد
پسر بیوک و زهرا نبود. او احمدی بود که نام خود را نیز نمی دانست.
کودکی کودن که به دنبال هیچ چیز خوشحال کننده ای نبود.
طناب از چهار پای حیوان باز شده بود. آن را بر دو پاهای جلو
او بستند. دو سر طناب ها را بر گل شاخه ای قوی از درخت گردو آویختند.
خان به غلام دستور داد چند نفر از مردهای بیرون را بیاورد.
آنها داخل شدند. باوجودی که گرسنگی و ضعف از قیافه های آنها
هویدا بود، با کراحت به غلام کمک کردند تا سر قاطر را از تن جدا کند.
سپس به طناب ها را که بر شاخه حلقه زده بودند کشیدند. پیکر قاطر
را بالا کشیدند. وقتی هیکل قاطر آویزان شد. غلام شکم قاطر را درانید،
محتوی آن به سر و روی او ریخت. به دستور خان روده و معده را به آنها داد
و از حیاط بیرونشان کرد. غلام همه قسمت های گوشتی و ماهیچه ای قاطر

را جدا کرد. در نهایت دست و پا ها، و تقریباً اسکلت قاطر را کشان کشان بیرون برد و جلو مردم گذاشت.

غلام به دستور ارباب، منقل را پر از ذغال کرد و آتش بر افروخت و جگر قاطر را تکه تکه و شروع به سیخ کردن نمود. بوی کباب می پیچید و هر جنبنده ای را تحریک می کرد. گوشت ها را در زیر زمین خانه آویزان کرده بودند و جگر های کباب شده را خان می جوید و به خانواده اش می داد. به احمد نگاه کرد، سیخ کبابی هم به او داد، احمد آنقدر گرسنه بود که هرگز نتوانست از خوردن آن امتناع کند. خان با دهان پر از جگر کباب شده، پرسید:

—ننه بابات کجا هستن؟

احمد در پاسخ به این سؤال مردد بود چه بگوید. گویا اولین بار بود که کسی از او چنین سئوالی می کرد. آن هم در مورد پدر و مادرش. چشم هایش را به دهان ارباب دوخت که جگر را نمکین کرده، با آرواره های کم دندان می جوید و پشت سر هم قورت میداد و به زنش هایش می گفت:

—گوجه فرنگی هم نیست تا اون را هم کباب کنیم. نگفتی پسر

اسمت چیه؟ چند سالت؟

—سال؟

—پس بلدی حرف بزنی؟ ننه بابات کجا هستند؟

—ندارم!

—نداری؟ تخم حرومی؟ مگه میشه آدم پدر و مادر نداشته باشه. اون

همه پول از کجا آوردی؟ گفتی مال مادرمه؟

احمد همه چیز را فراموش کرده بود. حتی نام جهانگیر خان را نیز

به یاد نیامد.

خان او را جلو آورد و گفت:

این غلام که بمیره ما یه نوکر دیگه می‌خوایم! خیلی احمق هستی به درد ما می‌خوری. بمون اینجا از غلام کار یاد بگیر.

سپس غلام را صدا کرد و گفت:

– غلام، تو بچه نداری، اگه با جیره خودت می‌تونی این بچه رو بزرگ کنی مال تو!

غلام، به پسر نگاه کرد. کودک ساکتی بود. دیگر اعتراض هم نمی‌کرد. اعتراض‌ها فروکش کرده بودند. با خود فکر کرد:

– ارباب به من هیچ مواعبی پرداخت نمیکنه. جیره غذایی دوره قحطی خیلی کمه، ولی این بچه می‌تونه کمک کاری برای من باشه. گفت:

– باشه ارباب ولی قحطی که تموم شد، مواجب منو اضافه کنید.

– باشه ولی از الان باید مجبورش کنی کارکنه. مفتخور لازم نداریم. باید رسمو رسوم نوکری رو خوب یادش بدی. غلام با تشر احمد را صدا زد و گفت:

– پسر اونجا وانستا منو نیگا کن. بیا اینجا ببین من چیکار می‌کنم! این سیخ رو می‌بینی؟ خیسش می‌کنی، این‌جا خاک اره هستش، می‌شناسی که! دستت رو میزنی به خاک اره، میمالی به سیخ! محکم می‌مالی. نگاه کن! اینقدر میمالی تا این سوخته‌ها همه بره. ببین اینجوری باید تمیز بشه. وگرنه ارباب چوب تو کونمون می‌کنه! می‌بینی؟ حالا بیا این کار رو بکن.

احمد سیخ را با اکراه و گریه در دست گرفت.

غلام با عصبانیت گفت:

– کره خر اینجا خونه خالت نیست که گریه کنی! اگه نق بزنی ارباب یه لگد میزنه تو کونت پرتت می‌کنه بری پیش اون حیوونا، دیدی که چطوری حمله کردن به استخوون قاطر؟!

احمد سعی کرد کارها را آنطور که غلام می گوید انجام دهد. سیخ را در دست گرفت. غلام مچ دستش را با غیظ بالا آورد، تا بتواند بر سیخ مسلط باشد. او بالاخره توانست کارها را با مذلت فراگیرد. از آن روز به بعد یاد گرفت در مقابل سختی ها نباید گریه کند، باید آن ها را تحمل نماید. باید زمین را بشوید. باید در مقابل توهین بچه های خان کوتاه بیاید. هرگاه کسی تصمیم داشت بر سرش بکوبد، سرخود را پایین نگاه دارد و اگر طرف از کوبیدن بر سر وی زیاد خوشحال نبود، سرش را دوباره پایین بیاورد تا او بتواند محکم تر بر سرش بکوبد، تا شاید طرف خوشحال شود.

روزها و شب ها بساط کباب روبه راه بود. او هم اجازه داشت از تنمه غذای آنها بخورد. شب هنگامی که همه در خواب بودند، غلام او را به طویله می فرستاد. طویله به او تعلق داشت. در گوشه ای می نشست و نمی دانست چگونه به خواب رفته است. شبی خواب دید زنی او را در آغوش گرفته و نوازشش می کند. چشم باز کرد، جز تاریکی چیزی نبود. دوباره به خواب رفت و دوباره زن را در خواب دید و تا صبح در آغوش او به خواب رفت. برایش عجیب بود. آیا مادری هم داشته است؟ او هر شب در آرزوی خوابیدن در آغوش آن زن به خواب می رفت. مدت ها هر شب در آغوش آن زن به خواب می رفت. چهره اش را به خاطر سپرده بود، مهربان بود. چهره اش و رفتارش با هیچ یک از زن های خان شباهت نداشت. با او صحبت می کرد، از آینده می گفت.

وقتی صبح ها برای زن ها و بچه های خان کار می کرد، همیشه از خود سؤال می کرد:

- آیا من هم مادری داشته ام و آیا مادر من هم شبیه این زن ها بوده است؟ بعد سکوت می کرد و از اینکه مادرش مثل آنها بوده باشد، احساس خوشحالی نمی کرد. آنها می خوردند و می خوابیدند. با وجود این

همیشه از خودش سؤال می کرد:

- آیا من هم پدر و مادری دارم؟

همیشه در این فکر بود. چندین سال گذشت. سال های قحطی به پایان رسیده بود، خان جوان ها را از خانه ها بیرون می کشید و برای یاغیگری و جنگ با مخالفین حکومت نزد عمویش می فرستاد.

احمد نه سواد خواندن داشت و نه نوشتن. شش سال تمام در آن طولیه زندگی کرد. او دیگر خواب آن زن را هم نمی دید، اما تنهایی و اینکه هیچ کس را ندارد رنجش می داد. همیشه به دنبال گذشته بود. هیچکس با او رابطه ای نداشت. با بزرگتر شدنش رابطه او با غلام دوستانه شد.

در زمستان سال ۱۳۰۴ غلام سخت بیمار بود او تیمارش کرد و با وجودی که هنوز کودک بود، همه کارهای خان و دستوره های زن و بچه اش را انجام می داد و به غلام هم می رسید. به او سوپ می داد چای می داد. یکی از همان روزها حال غلام کمی بهتر شده بود. احمد برایش چای آورد. کنار رختخوابش نشست. این بهترین موقعیت بود تا بتواند گذشته اش را از او سؤال کند. سر صحبت را با او باز کرد:

- آقا غلام یه سؤال ازت دارم

غلام با لبخندی مملو از نگاهت گفت:

- خوبه داری حرف زدن یاد می گیری. تو تو این مدت همیشه ساکت بودی. شش ساله که به من کمک می کنی، از دستت خیلی راضی هستم. این خان مادر فلان شده خیلی زور گو هستش.

کمی صبر کرد، سرفه مجال اش نمی داد. باید چشم می بست و گاهی به دوردست ها نگاه می کرد. به یاد شش سال قبل افتاد و گفت: -همیشه زده تو سر منو تو. مجبورم کرده با مردم بد باشم. یکی از کسانی که بهش بد کردم تو هستی! آره من به تو خیلی بدی کردم. پدر و مادر منو این خانواده نابود کرد.

سکوت کرد، به احمد خیره شد. به فکر فرو رفت.

احمد دوباره پرسید:

- حالا می‌تونم یه سؤال کنم؟

- سؤال؟ بگو. چی می‌خوای بپرسی؟

- هیچی، ولی از وقتی که اینجا هستم، تو همه کاره من بودی!

نمی‌خوام بگم چقدر دلم می‌سوخت وقتی بچه‌های ارباب رو می‌دیدم. همیشه فکر می‌کردم تو پدرم هستی! ولی با خودم می‌گفتم این چطور پدریه که مثل ارباب هوای بچه‌اش رو نداره؟ تو با من خیلی بد رفتاری کردی.

غلام سعی میکرد چهره‌ای مهربان از خود نشان دهد، با سکوت

گفت:

- گفتم که، منم خودم مثل تو بودم. نه من پدرت نیستم، اگر

بودم فکر نمی‌کنم می‌تونستم کاری برات بکنم. چون خودمم مثل تو از بچگی اومدم اینجا. نمی‌دونم پدرم کیه، ولی یادم هست مادرم داشت گریه می‌کرد. همیشه قیافش رو یادم میاد. از مادرم فقط اشک هاش یادمه، دیگه هیچی!

احمد سکوت کرد. وقتی غلام کلمه مادر را گفت به مادرهای بچه

های خان فکر کرد و یکباره حرف غلام را برید و گفت:

- حداقل تو اشک مادرت رو دیدی! خیلی درد نداره؟ من که اصلا

نمی‌دونم مادرم کیه، چی؟

صدای خان به گوش رسید. غلام دل و جرأت یافته بود، در آن حال

خراب و نزار ابرو بالا انداخت و بر خلاف انتظار احمد گفت:

- بدو خر داره عرعر می‌کنه. شانس بیاره از جام بلند نشم.

احمد لبخندی زد و پرسید:

- اگه بلند شی دوباره شروع میکنی خدمت کردن بهش؟

- نه زبونشو میبرم!

احمد با چشم های از حدقه درآمده، لبخند زد و از اتاق بیرون پرید.
چشم های غضب کرده خان میان ریشو و سبیل و موهای بلند ژولیده اش با
لباس های گشاد، وحشتناک بود. فکر کرد:

- غلام دروغ می گه. اگه بلند بشه دوباره منو زیر مشه و لگد
میگیره و مجبورم می کنه کارهای خودشم بندازه گردن من.
خان با خمیازه و رخوتی که از با نثار فحشی به احمد گفت:
- هنوز این جاکش خودشو زده مریضی؟

- نه خان، حالش داره بهتر میشه!

- تو هم زبون در آوردی؟ پشتش در میآی؟

- نه خان، حالش خیلی بد بود. تا دیروز داشت می مرد!

- خب می گذاشتی بمیره! بدو اون آفتابه رو آب کن برم بگذار تو

مستراح!

احمد مقداری آب جوش از دیگی که روی آتش بود داخل آفتابه
مسی ریخت و مقداری آب سرد به آن اضافه کرد، در مستراح گذاشت و خودش
را به آتش رساند، منتظر ماند تا کار خان تمام شود.
به غلام فکر کرد. هنوز نتوانسته بود از او چیزی بپرسد. با خود
فکر کرد:

- وقتی او نمی دونه پدر و مادر خودش کی بوده، چطور می تونه

پدر و مادر منو بشناسه؟ خان حتما می دونه!

تصمیم داشت از او بپرسد. اما وقتی یاد تشرها و کتک هایش
افتاد از این کار پشیمان شد. عجله داشت تا هرچه زودتر نزد غلام برود.
بالاخره خان از مستراح بیرون آمد و احمد بقیه کارهایش را همراه با تحقیر
انجام داد. به دستورها و برنامه هایی که باید انجام دهد به دقت گوش کرد
و سپس با عجله نزد غلام رفت. حال او بدتر شده بود. احمد کنار رختخواب

او نشست و خیلی صریح از او پرسید:

- آقا غلام تو حتما پدر و مادر منو می شناسی؟

- من؟

- آره، من از وقتی خودم رو شناختم تو رو دیدم. تو همه کاره من

بودی، پس حتما می دونی مادر پدر من کی هستن؟

غلام به دور دست ها نگاه کرد.

- کمی صبر کن... آره همین موقع های سال بود. هوا سرد بود.

من تو رو دیدم. داشتی مامان، مامان می گفتی، گریه می کردی، می لرزیدی.

صبر کرد، سرفه اش گرفته بود، احمد برایش آب آورد، کمی نوشید

و گفت:

- من تو رو نزدیکی های ده دیدم. با یه قاطر بودی!

- قاطر؟

- آره یه قاطر، قحطی بود. خان گوشت برای خوردن نداشت، منو

فرستاده بود تا براش گوشت تهیه کنم. تا قاطر رو دیدم، افسارش رو گرفتم.

نمی خواستم تو رو با خودم بیارم، ولی تو گریه کردی. فکر کردم حتما

چند تا قاطر دیگه هم هست. با زور تو رو با خودم آوردم تو این خراب

شده.

- بگو! همه چیز رو بگو، دوست دارم همه چیز رو بدونم.

تو می گفتی:

- من باید برم دنبال مادرم.

پس من مادر داشتم.

غلام گفت:

- حتما داشتی. بعدا گفتی:

«از اونور ارس اومدین اینجا.»

با شرمندگی به احمد نگاه کرد و گفت:

- تو آدم بدبختی هستی! من به تو خیلی بدی کردم. با التماس به من گفتی « بگذار برم دنبال مادرم و دوستانم.» ولی من به تو رحم نکردم. برای خود شیرینی قاطرت رو آوردم اینجا همین جا سرش رو بریدم. با همین دستام. تو داشتی مادرت رو صدا می کردی. وقتی قاطر رو کشتیم، یکدفعه مثل اینکه بی هوش بشی رفتی تو خودت!
غلام سکوت کرد و پس از اینکه دست محبتی به سر احمد کشید، ادامه داد:

- آره من آدم پستی هستم. صبر کن! داره یادم می‌آد، یه چیزی رو هی تکرار می کردی.....
- چی رو تکرار می کردم؟
- هی می گفتی جهانگیر خان می گفتی من جهانگیر خان رو دوست دارم.

بعد به احمد نگاه کرد و پرسید:
جهانگیر خان کیه؟
احمد به فکر فرو رفت. زمزمه کرد:
- جهانگیر خان.....
غلام سکوت کرد.
احمد در ذهن خود تکرار کرد:
-..... بعدا و دیگه هیچی نگفتی. اسم خودت رو هم نمی دونستی!
معلوم بود همه چیز رو فراموش کرده بودی.
بعد بلند گفت:
- یعنی من اسمم پسر نیست؟
- این اسمو خان روت گذاشت! آخه اسمتو نمی دونستی؟ ولی صبر کن! تو خیلی حالیت بود!

- یعنی چی؟ چرا حالیم بود؟
 - وقتی فهمیدی اون همه روبل یعنی ششصد روبل تو خورجین
 بوده به خان گفتی «پولا رو بردار، قاطر رو بده من برم!»
 احمد با خوشحالی گفت:
 - پس این یعنی من پدر مادر داشتم؟ خب آگه نداشتم، از کجا
 باید یه قاطر داشته باشم و اون همه پول؟
 - معلومه حتما پدر مادر داشتی! پدر و مادرت هم نباید آدم های
 بی سرو پایی مثل خان بوده باشن. هیچی یادت نمیآد؟
 احمد به خودش فشار آورد شبی از قاطر را در ذهنش خطور کرد.
 سکوت کرده بود و در انتظار بقیه حرف های غلام به او نگاه می کرد.
 مثل اینکه قاطر رو خیلی دوست داشتی!
 - قاطر حتما مال مادرت بود!
 - چرا؟
 - برای اینکه تو خورجینش لوازم آرایش زنونه بود، مثل گیره سر،
 شونه، سرخاب که خیس شده بودند، از این جور چیزا.
 غلام مشغول حرف زدن بود که یکباره سرخ شد، انگار حالش به
 وخامت می رفت. با لکنت زبان گفت:
 بچه تو حتما کس و کاری داری، من تا حالا نمی تونستم چیزی
 بگم. این بی شرف منو می کشت. دلم برات می سوخت ولی تو برام
 خیلی کمک بودی.
 احمد دستپاچه شد، سعی کرد غلام را کمک کند. سرفه امانش
 نمی داد. دست برد زیر سرش تا از خفگی نجات یابد. زیر سرش بالش
 گذاشت. نفسش بند آمده بود، تنش داغ داغ بود. می لرزید. در حالی که
 شرم داشت صورت احمد را نگاه کند گفت:
 - من تو را به زور آوردم، تو داشتی گریه می کردی. آخه مگه

میشه مادر و پدرت زنده باشن ولی دنبالت نیان؟
این گفتگو ها بین آنها عمیق تر می شد. بعد به احمد تاکید
کر د

- برو طرف ارس، برو اونور ارس، من اسم جهانگیر خان رو دورا
دور شنیدم. فکر کنم یکی از خان های دوره قبل از انقلاب روسیه باشه. یا
اونو کشتن، یا هنوز زندگی می کنه.
احمد با تعجب و کنجکاوی پرسید:
جهانگیر خان کیه؟
غلام ناله کنان گفت:
-همان کسی که تو در موقع کشتن قاطر اسمش را تکرار می
کردی.

حرف های غلام مثل موریانه ریزترین سلول های مغزی احمد
را به تکاپو انداخته بود. سرتاسر روز به قاطر، ارس و مادری که نمی شناخت
فکر کرد. شب برای مراقبت از غلام در گوشه ای از اتاق او به خواب رفت.
چند بار خواب های درهم و بر همی دید. دوباره به خواب رفت. در خواب
دید پای برهنه از در حیاط خان بیرون می رود و با وجودی که زمین زیر
پایش مملو از برف های آبکی می باشد، اما به راهش ادامه می دهد. آنقدر
رفت تا نزدیک رود ارس رسید. آنجا کودکی را که بر قاطر سوار بود تجسم
کرد که با گریه فریاد میزد:

- مامان، مامان
و تعدادی اسامی دیگر. آنچنان صحنه ها را واقعی دید که می خواست برای
کمک به کودک نزدش برود، اما کودکی وجود نداشت. خودش افسار قاطر
را گرفت. سپس با تشنج از خواب از برخاست. غلام بیدار بود، ناله می کرد
و نمی توانست حرف بزند. احمد بی توجه به او از خانه بیرون رفت. مسیری
که در ذهنش و در خواب بود دنبال کرد و آنقدر رفت تا به کناره های

رود ارس رسید. همه جا به نظرش آشنا آمد. هرچه بیشتر به کناره های رود و درخت ها و راه و طغیان رود می نگریست، بیشتر صحنه را می شناخت. به کناره رود رفت، همان نقطه را که از رود گذشتند به خاطر آورد. صدای مادرش در گوشش طنین انداخت. ناخود آگاه شروع به گریه کرد. ناخودآگاه فریاد زد:

- مامان، مامان....

لحظه ها یکی پس از دیگری به خاطرش آمدند. دوست داشت به دنبال مادرش و دوستانش بدود و آنها را بیابد و در آغوششان گیرد. تصویر همان زنی را که در خواب می دید را مرور کرد. او تصویر مادرش بود. همان مادری که در آن سوی ارس او را در آغوش می گرفت. نام دوستان را نیز به خاطر آورد بابک! فیروز! اسد! مایوسانه با خود گفت:

- غلام راست میگه، اگر زنده بود حتما میومدن دنبالم.

در بازگشت، همه چیز را به خاطر آورده بود. درخت گردو این نفهم قدرتمند هنوز در خدمت ارباب بود. صحنه سربردن قاطر را تجسم کرد. به زمین گلی نگاه کرد. در جستجوی آثار خون بود، اما مرور زمان آثار قابل رویت جنایت را محو کرده بود. به یاد حرف غلام افتاد: «زبانش را می برم!» یادآوری سر و صدای قاطر کشیده های غلام و خنده بچه های خان، تصاحب سنجاق سرهای مادرش او را زجر می دادند. ناگاه خوردن جگر کباب شده قاطر را به خاطر آورد احساس تهوع کرد. با خشم به بالکن خان نگاه کرد. نمی دانست چه کند.

به طویله رفت، شش سال زندگی اش در آنجا تباه شده بود. از خود سؤال کرد:

- مقصر کیه؟ غلام یا ارباب؟

برای خالی کردن خشم خود به سوی غلام رفت. در را باز کرد. غلام آشفته، در حال سرفه کردن بود. تا او را دید گفت:

- نمی دونم کی هستی، ولی بهت بدی کردم، منو ببخش، دارم می میرم.

- من کی هستم؟ حالا منو بشناس. من احمد هستم، پسر بیوک، پسر زهرا، من با امید به تو و همون دهاتی ها که به دنبال قاطر روان بودند، به امید مهربانی خان به اینجا اومدم. تو باهام چی کردی؟ ها؟ تو با من که دوستت بودم، با من که فرزند بهترین مرد بودم، فرزند بهترین زن بودم، تو باهام چی کردی؟

و گریه را سر داد. خنجر غلام که بر دیوار آویزان بود برداشت. به او نزدیک شد، به چشمش نگاه کرد. او نفس نفس میزد و درحال گریه سعی می کرد محبت خودش را به وی نشان دهد. از زیر بالش کسیه ای کوچک بیرون آورد. آنرا با دست ناتوان پرت کرد و نالان گفت:

- می خوای... منو بکشی... بکش، دیگه کاری از دستم بر نیاید. این پولو بردار از این اینجا برو. اینجا جای تو نیست. برو یه جای دیگه برو تبریز برو تهران برو یه جای دیگه....

ساکت شد. خشم احمد در حال عصیان بود. خنجر را با ترس و لرز به گلویش نزدیک کرد. چشم غلام باز بود، ولی به خنجر نگاه نمی کرد. او مثل قاطر از آن وحشت نداشت. دست و پا نمی زد. احمد با تاسف گفت:

- نه تو باید بترسی، باید مثل قاطر دست و پا بزنی، باید درد

بکشی، خون رو ببینی، یعنی همینجوری راحت بمیری؟ صدایش کرد، هیچ حرکتی از او دیده نشد. تکانش داد. چند بار تکانش داد، با خود گفت:

- مثل اینکه مرده، نه نباید اینجوری راحت می میمرد. کاش زودتر میومدم، کاش نمی رفتم طویل.

با یاد روبل های مادرش، کیسه را برداشت. اسکناس ها را نگاه کرد. حوصله شمردن را نداشت، آن را پنهان کرد. خنجر را زیر لباسش به

کمر بست. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. خان را از مردن غلام با خبر کرد. خان خندید و گفت:

- دیروز بهت گفته بودم بگذار بمیره، خوب شد یه نون خور کمتر. حالا نوبت تو کی می رسه؟

احمد با حقارت نگاهش کرد و گفت:

- من هنوز سیزده سال دارم، نوبتی هم که باشه نوبت شماست.

خان پیر بود و آن قدرت و تحکم جوانی را نداشت. از حاضر جوابی احمد برآشفته و گفت:

- زبونت دراز شده، زور آدم ها تعیین میکنه کی اول بمیره کی دوم. احمد ساکت شد و پس از خاکسپاری غلام به اتفاق او بازگشت. شروع به گریه کرد. صحنه های وحشتناک را یکی پس از دیگری از ذهن گذراند. یاد مادرش افتاد که گفته بود:

- پدر بزرگ و مادر بزرگت در خمارلو زندگی می کنند.

با عزم رفتن به خمارلو، خان را صدا کرد و گفت:

- میرم سر قبر غلام دعا بخونم.

- خان غافلگیر شد، نمی توانست مخالفت کند.

احمد به راه افتاد. اسم خمارلو را از غلام هم شنیده بود. از صفرلو ده محل سکونتش تا خمارلو کمی بیشتر از یک فرسنگ راه بود.

پس از ساعتی راه رفتن به آنجا رسید، همانگونه بود که بایران گفته بود. او دروغ نگفته بود. صحنه صحبت کردن او در جمع را به یاد آورد و با خود گفت:

- کاش به حرف هاش گوش می کردیم. چندین آلونک در مکان های پراکنده وجود داشتند. در آن هوای سرد کسی را ندید. جلو در یکی از آلونک ها ایستاد و گفت:

- هی عمو اوغلی...عم قزی!

پیرمردی با چهره ای تکیده و ژنده پوش بیرون آمد و با تعجب
پسر را نگاه کرد و پرسید:

- غریبی؟

- آره!

مرد با مهربانی دست های احمد را در دست گرفت و گفت:

- سرده، فدات بشم، بیا تو، بیا تو گرم شو!

احمد پس از این همه سختی و مشقت، به یاد مادرش افتا که

گفت:

من نمی‌رم پیش مردم چون اون ها خونه زندگی خوبی دارن، می‌رم

اونجا تا با اونا باشم....

خوشحال شد. پرسید:

- پدر ممنون من دنبال خیبر می‌گردم.

- خیبر؟ همون که پسرش رفته باکو دیگه برنگشته؟

- آره پدر.

- تو کی هستی؟

- من نوه خیبرم.

- نوه خیبر؟ یعنی بچه بیوک؟ بچه قهرمان ما؟

احمد گریه اش گرفت. به سختی گفت:

- آره پدر من بچه بیوکم. زهرا مادرمه.

مرد او را در آغوش گرفت و گفت:

- بریم، جاش رو نشونت بدم، چشم و گوش و همه وجودشون در

انتظار بیوکه، بریم سریع، اونا خوشحال میشن.

پیرمرد عبا را بر دوش انداخت و راه افتادند. راه زیاد نبود. جلو در

کلبه ای ایستاد و فریاد زد:

- خیبر مُشْتَلَق، خیبر مُشْتَلَق!

پیرمردی تکیده و سپید موی بیرون آمد و به مرد نگاه کرد،
چشمش به احمد افتاد و پرسید؟

- چی شده سهراب؟

- این پسر نوته.

خیبر به احمد نگاه کرد. با خوشحالی گفت:

- نوه من...؟

احمد با خوشحالی گفت:

- آره پدر بزرگ، من پسر بیوک هستم.

پیرمرد با خوشحالی همسرش را صدا کرد و با گریه مملوی از شادی
احمد را در آغوش گرفت. همسرش بیرون آمد با تعجب به احمد نگاه کرد.
وقتی دید همه می خندند. او نیز شروع به خنده کرد و به یاد دوران
گذشته و جوانی بیوک او را در آغوش گرفت. خاطره های دوران زندگی خود
با بیوک را به یاد آورد. هر سه غرق در خوشحالی شدند.

هیچ کس دروغ نمی گفت. هیچ کس به دنبال شیادی نبود. احمد
ترجیح داد مرگ پدر و مادرش را با آنها در میان نگذارد. کیسه پول را بیرون
آورد و به پدر بزرگش داد. گفت:

- این پول رو اونا دادن که من بهتون بدم.

خیبر کیسه را باز کرد، و با تعجب به همسرش داد.

مادر بیوک کیسه را باز کرد، اسکناس ها را نمی شناخت آنها را
دوباره به خیبر نشان داد و گفت:

خیبر بیا ببین چقدر پوله.

خیبر با دیدن اسکناس ها گفت:

- با این همه پول رو چیکار کنیم؟

احمد گفت:

- باهاش بهتر زندگی کنید.

- خیر به دوستش نگاه کرد و گفت:

- شنیدی؟ می گه بهتر زندگی کنید. یعنی ما با هم، با برادرت، با خونوادت، با اهالی ده. مثل پسر مه، خب نوه منه دیگه، مثل اونه، اگه مثل اون نبود که نمیومد اینجا.

احمد با خوشحالی از آنها جدا شد و به خانه بازگشت. نمی توانست احساس خوشحالی خود از دیدن اقوامش را فراموش کند. به یاد جمله دیروز خان افتاد که گفت:

- زور و قدرت تعیین می کنند چه کسی زودتر بمیرد و چه کسی دیرتر.

او نمی توانست از ظلمی که بر وی روا شده است چشم پوشی نماید. با خود گفت:

- اگر خان آن بلا را به سر من و قاطر منی آورد الان شخص دیگه ای بودم.

خان بیمار شد. احمد تیمار او را به عهده گرفت. هر روز صبح خان در رختخواب خود می ماند تا احمد طاس، تشت و لگن، حوله و آب گرم برایش ببرد. آب به دست هایش می ریخت تا او بتواند سر و صورت خود را بشوید.

آن روز نیز همانند روزهای قبل وسایل را برای شستشوی خان بر رختخواب او برد. زن ها و بچه های خان در اتاق های خود خواب و یا مشغول کارهای خود بودند.

احمد لگن را جلو خان گذاشت با تاس از تشت آب گرم برداشت، روی دست هایش ریخت. خان صلوات می فرستاد و با اخم غر میزد. احمد احساس ترس کرد. دوباره به یاد غلام افتاد. یاد همان جمله که گفته بود «زبانش را می برم.» با خود فکر کرد چگونه می توان زبان گاو را برید. جگر قاطر را به خاطر آورد. باز طاس را پر از آب کرد و بر دستان او ریخت.

خان صورتش را آب زد و با چشم بسته دوباره کف دست را مثل حوضچه در مقابل احمد باز کرد تا پر از آب کند. نور از پنجره بر لحاف های کثیف تابیده بود. هیچ تصویری بر دیوارهای اتاق دیده نمی شد. صندوقی چوبی با قفلی بزرگ در کنار دیوار خود نمایی می کرد. یاد روبل های مادرش افتاد و با خود گفت:

- حتما آنها را هم در این صندوق پنهان کرده.

مشت خان را پر از آب گرم کرد و همه خاطره های تلخ را دوباره مرور نمود. وقتی خان آب را از کف دست به صورتش ریخت، در فرصتی بسیار مناسب خنجر را از کمر بیرون آورد و با تمام قدرت در حالی که دستش می لرزید در گلوی او فرو کرد و گفت:

- قدرت تعیین می کنه چه کسی اول بمیره.

به سرعت ضربات دوم و سوم را به صورت برشی به گلوی او وارد کرد.

هنوز دست های خان از صورتش برداشته نشده بود که آخرین ضربه وارد کرد و گفت:

- این برای قاطرم.

و در همان حال ضربه ای دیگر وارد آورد و گفت:

- اینم برا غلام، او هم آرزو داشت زبونت رو ببره.

خان که غافلگیر شده بود، ابتدا بر جای مانده و سعی کرده بود فریاد زند، اما از گلوی او و دهانش خون جاری بود. تصمیم داشت برخیزد، ترس و خون و حالت خفگی به او اجازه هیچ حرکتی نمی داد. ابتدا دست بر گلویش برد، اما حرکت های بدنی او کم و کمتر شدند، دست هایش از گلویش پایین آمده و بر سینه به جای ماندند. چشم هایش گرد و خونالود بودند. همه جا پر از خون و سرخی بود. احمد گفت:

- حالا برو به جهنم، تو زندگی منو نابود کردی، پول هات رو هم

نمی تونی ببری.

حتما تمام خاطرات شش سال گذشته در مغزش مرور شده بود. جریان خونی که از گلوی پاره خان جاری بود قطع شد. دیگر هیچ گونه حرکتی در پیکرش دیده نمی شد. آنجا نه غلام بود تا به فریادش برسد و نه زن هایش و دیگران. احمد دست و صورت خود را با آب زلال و گرم تشت شست و به سرعت از آن خانه بیرون رفت.../

پایان

توضیحات

۱- فرقه اجتماعیون-عامیون یا حزب سوسیال-دمکرات که در سال ۱۲۸۳ در ایران تاسیس شد شعبه ای از همان کمیته «سوسیال دمکرات» مستقر در باکو بود که در آن سال ها توسط ایرانی ها و قفقازی ها تاسیس شده بود.

۲- حیدرخان عمو اوغلو ۲۰ دسامبر ۱۸۸۰ در ارومیه در خانواده هومیوپات(روش درمانی غیر شیمیایی) آذربایجانی، علی اکبر افشار به دنیا آمد. در سال ۱۸۸۶ خانواده علی اکبر افشار از ایران به روسیه مهاجرت کردند. حیدرخان در گنجه بزرگ شد. به عنوان دانشجو در دانشگاه پلی تکنیک تفلیس، در سال ۱۸۸۹ از نزدیک با ایده های سوسیالیسم آشنا شد. در ۱۹۰۰-۱۹۰۳ به حزب سوسیال-دمکرات ها پیوست و در تفلیس و باکو مشغول به کار شد. به ایران بازگشت و بنا به درخواست ناصرالدین شاه که شب های چراغانی باکو را دیده بود برای ایجاد نیروگاه برق در مشهد مشغول به کار و سپس مدیر نیروگاه برق تهران شد. در سال ۱۹۰۵ حیدرخان اولین حلقه سوسیال دموکرات ۷ نفره را در تهران تشکیل داد. حلقه حیدرخان از همان ابتدا با حسن تقی زاده و دیگر مشروطه خواهان ایرانی همکاری

داشت. حیدرخان خود را یک «دموکرات چپ» معرفی کرد. در جریان انقلاب مشروطیت، حیدرخان شعبه ای از اختیمای آمیون را در تهران تأسیس کرد. در سال ۱۹۰۷، حلقه حیدرخان و دیگر گروه‌های مارکسیست ایرانی متحد شدند و حزب سوسیال دموکرات ایران را تشکیل دادند. حیدرخان به طور فعال از انقلاب مشروطه تا فعالیت‌های تروریستی دفاع کرد. در سال ۱۹۰۸ با نام مستعار «بمببست» شناخته شد. در سال ۱۹۰۹ در سوء قصد به محمدعلی شاه شرکت کرد. در مرحله دوم مشروطیت، حیدرخان به همراه محمد امین رسول زاده، به حزب دمکرات آذربایجان پیوست. حیدرخان که در سال ۱۹۱۱ از ایران اخراج شد، به روسیه رفت و از آنجا در سال ۱۹۱۲ به ترکیه مهاجرت و فعالانه با رژیم ترک جوان همکاری کرد. حیدرخان تا سال ۱۹۱۴ عمدتاً در استانبول زندگی و در طول جنگ جهانی اول درجه افسری دریافت و در صفوف سازمان شبه نظامی طرفدار ترکیه «مساحدین آذربایجان» (مجاهدین آذربایجان) جنگید. در نبردها علیه نیروهای اعزامی روسیه در ایران و گروه‌های انگلیسی شرکت کرد. این همان موقع بود که سوسیال-دموکرات‌های بلشویک (مطابق با شعار: «دولت خود را در جنگ شکست دهید») مخفیانه از پروژه سیاسی پان ترکیستی «توران یولو» («جاده به توران») حمایت کردند. حیدرخان پس از انشعاب احساس‌های ضد ایرانی کابینه ترکان جوان و مجاهدین-آذربایجان، با کمیته ایرانیان در برلین همکاری کرد. پس از انقلاب فوریه در روسیه، حیدرخان به پتروگراد آمد. قبل از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها، او خدمت خود را در ارتش ترکیه پنهان کرد. در سال ۱۹۱۹ حیدرخان برای همکاری با مهاجران ایران در صفوف سازمان کمونیستی عدالت به آسیای میانه رفت. پس از ایجاد حزب کمونیست ایران، حیدرخان در شهریور ۱۹۲۰ ریاست کمیته مرکزی حزب را بر عهده گرفت و در اردیبهشت ۱۹۲۱ به همراه سید جعفر پیشه‌وری جنبش کمونیستی را در جمهوری گیلان سازماندهی کرد و در آنجا به سمت کمیسر امور خارجه منصوب شد.

در اکتبر ۱۹۲۱ حیدرخان و دوستانش به دعوت کوچک خان، فرمانده پارتیزان جنگلی به جلسه کمیته انقلاب آمدند و توسط هواداران جنگلی کشته شدند.

۳- علی موسیو یکی از بنیانگذاران و فعالان

اجتماعیون عامیون بود. (۱۲۴۵-۱۲۸۹ ش.م) این سازمان از مهمترین سازمان های فعال جنبش مشروطه بود. علی موسیو در پیدایش و رشد سازمان های متعدد اجتماعیون عامیون در ایران نقش بارزی ایفا نموده است.

۴- کوی امیر خیز از محله های قدیمی در شمال غربی تبریز است که در دوره انقلاب مشروطیت در کشتزار ها و جنگلهای آن قسمت از تبریز قرار داشت. این محله کانون مهم آزادیخواهان بود. ستارخان و باقر خان و انجمن حقیقت در این محل اقامت داشتند و از مرکزهای آموزش مجاهدان

۵- علی دواچی از یاران علی موسیو بود که در هسته غیبی فعالیت داشت در سال ۱۲۸۸ که پس از آمدن روس ها به تبریز او را دستگیر و خانه اش را منفجر کرده خودش را با تعدادی دیگر به دار آویختند.

۶- فدراسیون انقلابی ارمنی Հանրապետական - «مشتک المنافع»، یکی از قدیمی ترین احزاب سیاسی ارمنی است. این حزب در سال ۱۸۹۰ در تفلیس تأسیس شد و در قلمرو امپراتوری روسیه، امپراتوری عثمانی (ترکیه، ایران، فعالیت می کرد. نام رسمی به روسی فدراسیون انقلابی ارمنی است (ARF „Dashnaktsutyun“).

در ابتدا، دستیابی به آزادی اقتصادی و سیاسی ارمنستان را از طریق «جنگ مردمی علیه دولت ترکیه» هدف خود قرار داد. تبلیغات، آموزش انقلابی مردم، سازماندهی و مسلح کردن جمعیت ارمنی در امپراتوری عثمانی برای دفاع از خود، خرابکاری و ترور فردی به عنوان ابزاری برای دستیابی

به اهداف تعیین شده مطرح شد. روش های تروریستی نه تنها در قلمرو امپراتوری عثمانی، بلکه در ماوراء قفقاز روسیه در طول انقلاب اول روسیه (۱۹۰۵-۱۹۰۷) مورد استفاده قرار گرفت، از اواخر قرن نوزدهم، داشناکسوتون ها از قلمرو امپراتوری ایران به عنوان سکوی پرشی برای عملیات در قلمرو عثمانی استفاده کردند - گروه های مسلح سازماندهی شدند، هسته های حزب ایجاد شدند، سلاح ها از روسیه به مناطق مرزی امپراتوری عثمانی منتقل شد. در دوره ۱۹۰۷-۱۹۱۲ اعضای حزب در انقلاب مشروطه شرکت فعال داشتند. گفته می شود که تا سال ۱۹۰۷ این حزب ۱۶۷۰۰۰ عضو داشت. مراجعه کنید به تاریخچه حزب داشناک.

۷- امپراتوری تزاری که موفق به سرکوب قیام ۱۹۰۶ - ۱۹۰۷ شده بود برای رهایی از فزونی یافتن اعتراضات دست به رفرمهای عمیق اجتماعی و سیاسی زد. این رفرم ها آزادی اتحادیه های کارگری را به رسمیت می شناخت و به موجب آن کارگران و روشنفکران نزدیکی بیشتری یافته بودند. با گسترش کارخانجات و اهمیت استخراج نفت، نیاز به کارگران بیشتر در باکو احساس می شد، از این رو حرکات کارگران افزایش یافته و موجب وحشت رژیم را فراهم کرده بود. آنها برای اولین بار در جهان کنترل کلیه نفوس باکو و روستاهای اطراف تمامی سوابق ساکنین را در بایگانی های خود به صورت کارتی ثبت کردند. در نیمه دوم سال ۱۹۱۰، به درخواست صنعتگران نفت باکو، وزیر امور داخلی امپراتوری روسیه از فرماندار باکو کلنل مارتینوف خواست تا ناخدا ولادیمیر نازانسکی را از سن پترزبورگ به باکو بفرستد تا مسئولیت پلیس باکو را عهده دار شود. او پس از تصدی پست رئیس پلیس باکو به درجه سرهنگ دومی ارتقا یافت. ولادیمیر نازانسکی معتقد بود تنها در صورت انتقال مرکز ثبت اسناد شناسائی به پلیس می توان به اثربخش بودن آن معتقد بود. از این رو مرکز ثبت پرونده ها به مرکز

پلیس منتقل شد. نازانسکی ماده ای جدید به مقررات کنترل اضافه نمود که ثبت نام ها رایگان انجام شود. این روش و همچنین صدور کارت آدرس رایگان برای اهالی و مستاجران و میهمانان را در نظر گرفت و کمک زیادی به ایجاد سرعت در کارهای بازجوئی پلیس باکو کرد. تمام صاحبان نفت و کارخانه های باکو مجبور بودند تلاش کنند پلیس تقویت شود و دامنه فعالیت های پلیس باکو را به روستاهای اطراف مثل کشلی، احمدلی، زیخ و شیخوو، جزایر سنت، گرگ، نارگن و سندی گسترش داد.

۸- حاج رسول صدقیانی ۱۲۴۷-۱۳۰۲ ش، در دوران جوانی همراه با بزرگانی همچون علی مسیو، علی دواچی، سید حسن شریف زاده، و میرزا محمد علی خان تربیت، هسته اولیه مرکز غیبی تبریز را بنیان نهاد که در واقع، اتاق فکر و اتاق فرمان انقلاب مشروطیت بود.

۹- بسکرویل آمریکایی در سال های ۱۹۰۷ به بعد هنگامی که انقلاب مشروطه شروع شد برای حمایت از مردم ایران به تبریز آمد در آنجا به جوانان تبریز زبان انگلیس تدریس کرد و در جنگ های پارتیزانی علیه فساد و بی عدالتی و ظلم دولت قاجار شرکت داشت. او ۳۰۰ رزمنده جوان را فرماندهی می کرد و تا آخرین قطره خون خود را فدای انقلاب و اعتقادش نمود. او در نامه ای به دوستش نوشت: من می خواهم برای حقوق بشریت، حقوق بشر، حقوق ایران بجنگم. این مبارزه ممکن است به قیمت جانم تمام شود او در سن ۲۴ سالگی توسط عمال قاجار کشته شد. شعر معروف و رزمی:

سیصد گل سرخ یک گل نصرانی
ما را ز سر بریده می ترسانی؟
ما کر ز سر بریده می ترسیدیم
در محفل عاشقان نمی رقصیدیم

نیز در وصف او و ۳۰۰ نیروی جوانش توسط شاعری گمنام نوشته شده است.

۱۰- از سوی جمعیت محلی نیز با کارگران ایرانی رفتار ناشوخايندی می شد و دشمنی نسبت به آنان شدید بود. معمولاً آنها را «همشهری» صدا می زدند که معنای خوشآیندی نداشت. طبق گفته پیشه وری قفقازی ها و اهالی محل، ایرانی را حقیر و پست می شمردند... او را تحقیر می کردند و در رستوران ها، ترن ها و محل تفریح و تفرج اجتماعی راه نمی دادند. همشهری از برده و غلامان دوره اسارت پست تر و حقیر تر بود. او مانند حیوانات کارگر برای کار کردن، زحمت کشیدن و کتک خوردن خلق شده بود.

۱۱- ژاپنی ها در ۱۴ و ۱۵ مه ۱۹۰۵، در نبرد تسوشیما، اسکادران روسی مستقر در آنجا را شکست دادند. اسکادران دریایی روسیه نیز در این جنگ نابود و هزاران نفر از نیروهای ارتش روسیه کشته و زخمی و اسیر شدند. شروع این جنگ و متعاقب آن شکست روسیه، موجب خیزش میهن پرستانه در روسیه شد. تظاهرات خیابانی در شهرها برگزار شد. دانشجویان دانشگاه پترزبورگ با آواز «خدا تزار را نجات بده!» به کاخ زمستانی رفتند. مشروطه خواهان زمستوو که در ۸ مارس برای نشستی در مسکو گرد هم آمده بودند، تصمیم گرفتند به طور موقت اعلام مطالبات سیاسی را متوقف کنند. با این حال، همه چیز به زودی تغییر کرد. در ۲۸ ژوئیه، یگور سازونوف، سوسیالیست انقلابی، بمبی را به داخل کالسکه وزیر کشور آقای پلوه پرتاب کرد. شاهزاده سویاتوپولک میرسکی، که به عنوان یک لیبرال شناخته می شد، به جانشینی وزیر کشور ترور شده منصوب شد و از اعتماد بین مقامات و جامعه صحبت کرد. او قول داد که اجازه دهد کنگره سراسری نمایندگان Zemstvo در پایان سال برگزار شود.

۱۲- انشعاب واقعی در سال ۱۹۱۲ رخ داد، زمانی که لنین جستجو برای سازش با سایر جریان های «حزب سوسیال-دمکرات روسیه» را کنار

گذاشت و از آنها جدا شد. در کنفرانس پراگ در ژانویه ۱۹۱۲ نمایندگان آن اکثراً بلشویک بودند، به سمت ایجاد یک حزب قانونی گرایش داشتند. از آن به بعد بود که بلشویک ها در واقع به یک حزب مستقل تبدیل شدند. در سال ۱۹۱۳، بلشویک ها نمایندگان دومای دولتی جناح متحد سوسیال دموکرات را ترک کردند و یک فراکسیون مستقل دوما را تشکیل دادند.

۱۳- طبق عهدنامه ترکمانچای (۱۸۲۹)، اراضی ارمنستان شرقی خانات ایروان و نخجوان. نیز به روسیه واگذار شد. این قرارداد تصرفات ارضی روسیه را بر اساس معاهده گلستان (۱۸۱۳) تأیید و گرامت ۲۰ میلیون روبلی نقره معادل ۱۰ میلیون تومان به ایران تحمیل شد. بر این اساس نویسنده رمان هر تومان را معادل دو روبل تخمین زده است.

۱۴- در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۸ واحدهای ارتش اسلامی قفقاز به فرماندهی نوری پاشا ژنرال عثمانی وارد باکو شدند. ۳۶۶۸ افسر اسیر و یگان های ارتش اسلامی قفقاز نیز متحمل خسارات قابل توجهی شدند. آنها با تصرف شهر قتل عام آرامنه را شروع کردند. بنا به گزارشاتی این قتل عام در پاسخ به قتل عام مسلمانان که توسط نیروهای کمون باکو و گروه های مسلح حزب ارمنی داشناکسون در مارس ۱۹۱۸ انجام شده بود انجام شده است. اما با توجه به نسل کشی ارمنی ها که بعداً در ترکیه انجام شد و طی آن نزدیک به ۵۰۰ هزار ارمنی قتل عام شدند، در صحت این انتقامجویی شبهه وجود دارد. در ۱۶ سپتامبر، رژه یگان های لشکر ۵ قفقاز و ۱۵ پیاده در حومه شهر برگزار شد.

۱۵- آنفلوانزا (تدوین شده توسط افخمی)

بیماری و مرگ و میر در ۱۹۱۸-۱۹۱۹ اپیدمی آنفلوانزا در مناطق شهری ایران و مناطق روستایی که بیشتر از مناطق شهری آسیب دیده بودند، میزان کشته ها را نزدیک به ۲۴۳۱۰۰۰ نفر یا ۲۱٪ درصد از کل جمعیت جان خود را از دست داده اند و ایران را به یکی از ویران ترین کشورهای جهان تبدیل

کرده است.

قحطی و مرگ و میر ناشی از آن:

به گفته تورج اتابکی، «خشکسالی های فصلی پی در پی باعث قحطی گسترده در سال ۱۹۱۷/۱۹۱۸ شد. درخواست و مصادره غذا توسط ارتش اشغالگر برای غذا دادن به سربازانشان، قحطی را تشدید کرد.» تاریخ ایران کمبریج می گوید که گمانه زنی و احتکار اوضاع را بدتر کرد. مایکل آکسورثی معتقد است که قحطی «تا حدی نتیجه اختلال در تجارت و تولید کشاورزی ناشی از جنگ بود.

Proctor. M ammy اشاره می کند که علت کمبود مواد غذایی ترکیبی از ارتش، سودجویی در جنگ، احتکار، و برداشت ضعیف بود. نیکی کدی و ایان ریچارد قحطی را تقریباً به همه عوامل ذکر شده در بالا مرتبط می دانند.

چارلز پی ملویل استدلال می کند که علت اصلی قحطی شرایط ناشی از جنگ بود.

محمدقلی مجد اشغال بریتانیا و مقررات آداب و رسوم و مالی آن را مسئول تشدید قحطی می داند و ویلم فلور (اشغال توسط ارتش بریتانیا، بارش برف استثنایی و بیماری) همراه با انباشت زمین و عدم قدرت خرید را ارائه می دهد. به عنوان دیگر عوامل اصلی گرسنگی. به گفته وی، دو منطقه اصلی تولید غلات، یعنی کرمانشاه - همدان و آذربایجان، میدان نبرد عثمانی ها و روس ها بوده است.

شمار کشته شدگان:

محققانی مانند آبراهامیان، خما کاتوزیان و بری روبین معتقدند که مجموع مرگ و میر ناشی از گرسنگی ها و بیماری ها حدود ۲ میلیون نفر بوده است. استفن آر وارد و کنت ام پولاک، تحلیلگران آژانس اطلاعات مرکزی

آمریکا، رقم مشابهی را ذکر می کنند. نیکی کدی و ایان ریچارد بیان می کنند که حدود یک چهارم جمعیت شمال ایران کشته شدند. کتاب قحطی بزرگ و نسل کشی در ایران، ۱۹۱۷-۱۹۱۹، نوشته محمدقلی مجد، تعدادی از منابع مرتبط را شناسایی می کند که به تفصیل نسبت و میزان تلفات را نشان می دهد و بیان می کند که بین ۸ تا ۱۰ میلیون نفر در سراسر کشور جان خود را از دست دادند. جمعیت پارسیان قبل از قحطی ۱۹ میلیون بوده است.

۱۶- در تاریخ پر درد مردم ایران و خصوصا در پایان دوره قاجار این کشور به دست گروهی فئودال و روحانی و سیاستمداران وابسته رهبری می شد. این دوران نیز از پر رنج ترین موقعیت های سیاسی و اقتصادی مردم بی نوا بود. هنگامی که وثوق الدوله برای بار دوم به مقام نخست وزیری رسید، قرارداد ننگین ۱۹۱۹م (۱۲۹۸ هجری شمسی) «بر اساس این قرارداد تقریبا تمامی امور کشوری و لشکری ایران، زیر نظر مستشاران انگلیسی و با مجوز آنان صورت می گرفت».

را با انگلیسی ها منعقد کرد. در همین زمان شیخ محمد خیابانی بر ضد این قرارداد به پا خاست و در تبریز اعلام استقلال نموده و نام «آزادستان» را بر آذربایجان نهاد.

تبریز در مقابل حکومت قاجار ایستاد. عین الدوله برای مقابله با این قیام به آذربایجان گسیل شد. سردار عشایر (برادر امیر ارشد) نیز در این سفر همراه عین الدوله بود. پس از حدود یک هفته طرفداران شیخ محمد خیابانی خانه سردار عشایر را به محاصره درآوردند. تا صبح زدو خورد طول کشید، بالاخره سردار عشایر دستگیر و توسط شیخ محمد خیابانی به تهران تبعید گردید. امیر ارشد نیز به همین جهت به مخالفت با شیخ محمد خیابانی پرداخت. خیابانی جهت سرکوب وی دسته ای از ژاندارم ها و دیگر نیروها را بانام «قوه ی اعزامیه» به قارداغ اعزام نمود تا در آنجا به همراهی برخی از خان ها

که اعلام همبستگی کرده بودند با سواران امیر ارشد بجنگند. در این نزاع امیر ارشد تسلیم و غایله به پایان رسید.

۱۷- قاطر یا اَستَر یا خراسب حیوانی است، که از جفت‌گیری خر نر و اسب ماده ایجاد می‌شود. قاطر یک گونه به حساب نمی‌آید زیرا توانایی تولید مثل را ندارد. صدای قاطر ترکیبی از صدای اسب و خر می‌باشد، ابتدا صدایی شبیه به شیهه و متعاقب آن صدایی شبیه به عرعر از خود در می‌آورد.